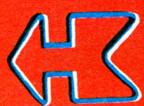
سال پانزدهم - شماره ۷۲۵ یکشنبه هیجدهم بهمن ماه ۴۹ بها - ۵ ریال

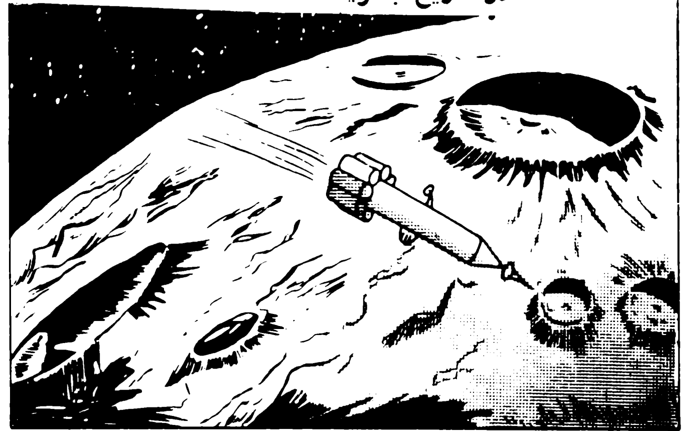
کیهان بچه‌ها

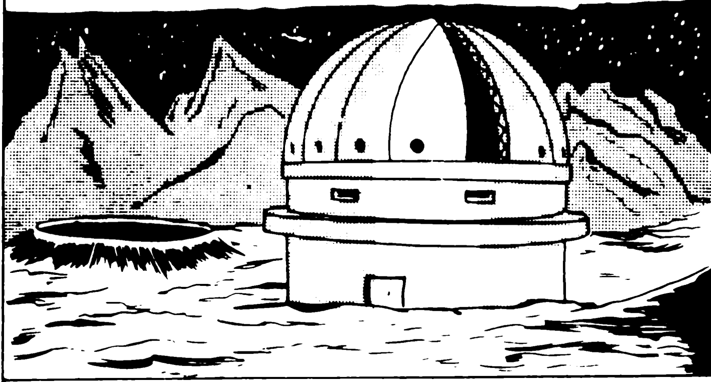
داستانهای «قصری بر فراز ابرها»

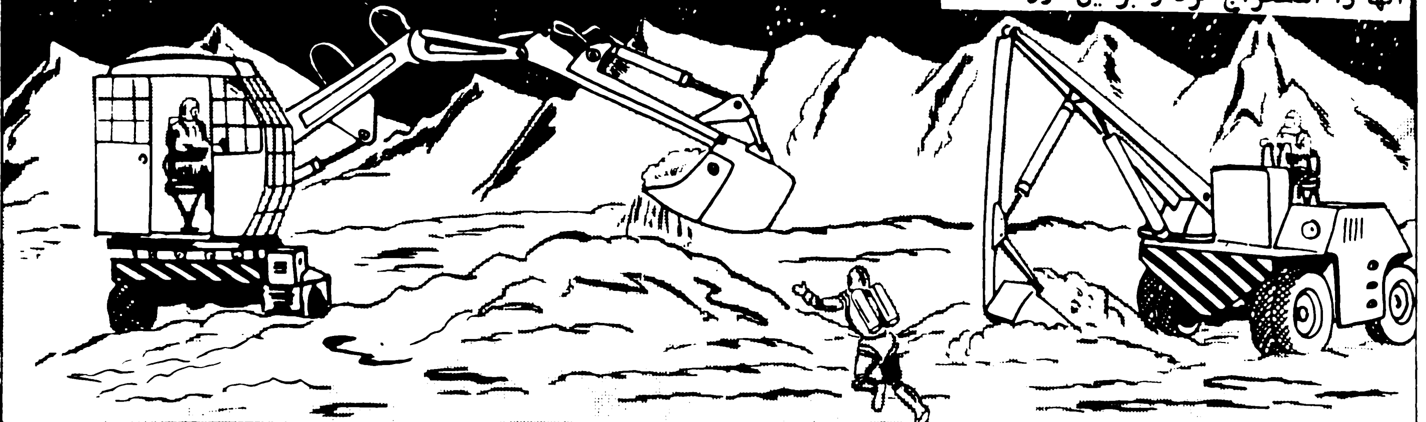


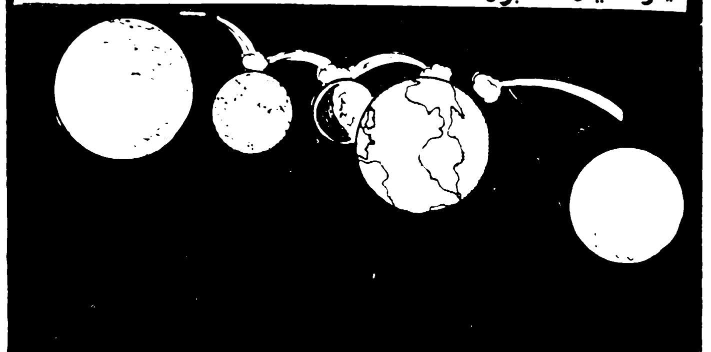
را همراه با داستانهای
آموزنده و پرهیجان
در این هفته بخوانید.

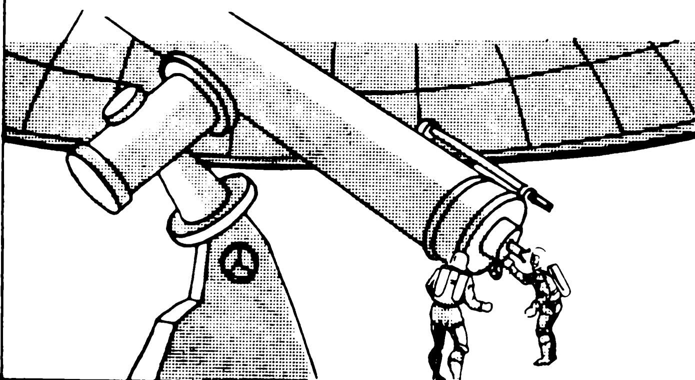
«سنگر شماره چهار»


قدم گذاشتن درخاك ماه یك كار مهم و برجسته‌ای است
در تاریخ بشریت ...


پیروزی برماه ، به‌دانشمندان‌فرصت‌مشاهدات علمی‌گرانبهائی
خواهد داد که در زمین غیرممکن است بدست بیآید ....


بعضی از متخصصان تصور می‌کنند که در ماه مواد معدنی زیادی وجود دارد که در زمین بسیار کمیاب‌اند و می‌توان
آنها را استخراج کرد و بزمین آورد ....


مسافرت به‌ماه بدانشمندان این فرصت را می‌دهد که‌طرحهای
خود را در مورد سفر بجاهای دورتر فضا بانجام رسانند:
باکمك کشتیهای فضائی بسوی زهره ، مریخ ، مشتری و
دیگر سیاره‌ها بروند ...


ستاره‌شناسان از کره‌ماه بهتر و آسانتر از زمین می‌توانند
سیاره‌های دیگر را مشاهده کنند.


بطور مثال ، تلسکوپهای ما از کره مریخ تصویر های واضح
و روشنی نمی‌دهند. ومیشود گفت‌که تنها منطقه‌های یخبندان
دوقطب این سیاره تا اندازه‌ای دیده میشوند ...


جناب استاد ، پس‌مریخ
شبیه زمین است ؟
تو دیگر این تصوررا نکن
پسرم، اگر بآنجا رسیدی‌بازهم
درباره آن صحبت‌خواهیم‌کرد.

« ناتمام »

خبرهای کوچك از :

کیهان

اولین میدان فوتبال مصنوعی باچمنی که همیشه سبزخواهد بود در یکی از شهر های آلمان ساخته شد !

سگی که با ۴۰۰ گرم وزن وبیش از ۱۸ هزار تومان قیمت ، اجدادش چند مدال و جایزه گرفته‌اند !



خرگوشی که خیال میکند سگ است

«فریتز» یك خرگوش بزرگ نیوزلاندی است اما مثل خرگوشها رفتار نمیکند !

«آرنه کوچ» ساکن «سنت پل» مینوزوتا ـ در آمریکا ـ دوسال قبل این خرگوش‌را به عنوان‌هدیه عیدپاك بهمسرش «کتی» تقدیم‌کرد

آقای «کوچ» میگوید : مدتی واقعا یك خرگوش حسابی بوداما بعدا تغییر رویه داد .فریتزاصرار دارد که اورا جلو درخانه ببندیم تابتواند عبورومرور مردم‌واتومبیل هارا ببیند . فریتز مدتی به‌غذای گربه‌ها علاقمند شد وباگربه ماکه «بامبی» نام داردد‌ر غذا شریك‌شد آقای «کوچ» اضافه کرد:راستش بنظر من فریتزخیال‌میکند «سگ» است ومااین‌را نمیدانستیم .چند وقت پیش یکدفعه دیدیم«فریتز» دنبال گربه‌ها میافتد و سعی دارد آنها را بگیرد.

دو قلوی‌بهم ـ چسبیده !

چندروزپیش در بیمارستان «عمان» زنی یك دوقلو زایید که مثل‌صلیب یا درواقع مثل «علامت باضافه» بهم چسبیده‌اند.

کارشناسان می‌گویند این نخستین باری است که چنین دوقلوی بهم چسبیده‌ای زاییده شده است. مادر دوقلوهاتاکنون ده فرزند دیگر زاییده است که همه طبیعی هستند.

سگ ۱۸ هزار تومانی

سگی که در اینجا می‌بینید باهمه کوچکی‌اش در حقیقت به اندازه معدنی طلا ارزش دارد .وبیجهت نیست که اسم اورا «الهه» گذاشته‌اند. این سگ ۹هفته‌بیشتر ندارد ولی ارزش آن از هزارلیره انگلیسی (۱۸ هزار تومان) بیشتراست . ووزن آن هم ۴۰۰ گرم بیشتر نیست .

بدین ترتیب ارزش آن از طلاهم بیشتر است .

«خانم هارمر» از مردم انگلیس که این‌سگ‌راتربیت کرده‌وپروریده میگویداین یك‌سگ معمولی‌نیست.زیرا پدر و مادر واجدادش دهها گواهینامه ، مدال‌و جایزه‌گرفته‌اند این سگ طوری کوچك است که دردهانه یك قوی نقره‌ای ـبطوریکه در عکس می‌بینید جا گرفته است ومادرش‌هم بامهربانی‌به چشمان او مینگرد .

اولین میدان فوتبال مصنوعی

تهیه چمن مصنوعی برای‌میدانهای فوتبال عملی شد و نخستین فوتبال روی چمن‌مصنوعی در استادیوم شهر «لورکوزن» درآلمان غربی‌ـمورد بهره‌برداری قرارگرفت.

بدین ترتیب ، ازاین پس‌دگرگونیهای جوی و باران نمیتواند مانع انجام مسابقات‌فوتبال و دیگر ورزش‌هاشود.

چمن مصنوعی موسوم به«تکسیدور» است و در زیر آن یك سطح آب‌کش قراردارد.

«تکسیدور» بسیار مقاوم‌است و برای‌سخت‌ترین‌ورزشها مناسب است این چمن همیشه‌سبز و همیشه خشك است بدین معنی که اگر باران هم‌ببارد،سطح آب‌کش زیر چمن ، آب باران را بخود میگیرد و درنتیجه ورزشکاران با خیال راحت به‌بازی خود ادامه‌میدهند و گل‌وشل آنها را آزار نمیدهد.

قصری برفراز آسمانها

سالها پیش دهقانی بازن وسه‌پسرش در کلبه‌ای زندگی می‌کردنـد. پسر بزرگش زارع بود ، پسر دومش ماهیگیربود، و پسرسومش‌شکارچی چالاك و نیرومندی بود. کدخدای دهکده‌ای‌که در همسایگی آنها بـود دختری داشت بسیار زیبا. دختـر خواستگاران زیادی داشت، اما هرکس‌که بخانه‌کدخدامیرفت دست از پا درازتر برمی‌گشت. دختر خواهشهای عجیب و غریب می‌کردکه هیچکدام از خواستگارانش از عهده انجام آنها برنمی‌آمدند.

روزی هم پسر بزرگ دهقان که زارع خوبی بود برای خواستگاری دختر رفت. کدخدا خیلی از او پذیرائی کرد. اورا بخانه برد و باهم ناهار بسیار مفصلی که مادر دختر درست کرده بود ، خوردند. صحبت از همه‌جا واز همه چیز شد تاپسر دنباله صحبت را به‌خواستگاری دختر کشید وگفت: من کارم زراعت است. گندم وجو خوب عمل می‌آورم ، سیب‌زمینی‌هائی که من میکارم و بار می‌آورم درهیچ‌جا نظیر ندارد. از باقلا و ذرت و لوبیا و عدس که هیچ. درهیچ‌جای دنیا بهتر از آنها کسی نمی‌تواند عمل بیاورد. درآمدم خوب است و مال زیاد دارم، هرچه دخترتان بخواهد از خرج کوتاهی ندارم.

دختر از پشت پرده تمام حرفهای پسر را می‌شنید و پیش خودش فکر می‌کردکه چه سنگ بزرگی جلوی پایش بیندازد که نتواند آنرا بردارد و خلاصه یعنی چه چیز از او بخواهد که او از عهده انجام آن هرگز برنیاید.

پدر دختر که خودش اهل زراعت بوداز کارخواستگار تازه دخترش خیلی خشنود شد و باسؤالهائی که از او کرد، فهمید که پسر راست می‌گوید درکارش خبره است وقدرت و استعدادش را دارد و حرفهایش ادعا نیست. مایل شدکه دخترش را باو بدهد. پس دختر را صدا کرد که وارد اطاق شود. دختر با ظاهری بی‌آرایش و ساده وارد اطاق شد و بحرف و گفت‌وگو باپسر پرداخت و از پسر خواست کـه برایش یك قصر بسازد که یك آجرش گندم باشد و یکی‌جو ستونهایش را از سیب‌زمینی درست کرده باشند و بجـای شیروانیهای تالارها ورقه‌های پیاز بگذارند. پسر از حرفهای دختر خنده‌اش گرفت و فکر کرد که عقل از سر او پریده! آخر چطور میشود پشت‌بام قصری را باورقه‌های پیاز پوشاند و ستونهای آنرا از سیب‌زمینی درست کرد. حرف‌ازاینطرف و آنطرف زد و خلاصه نقشه‌ای ریخت که از خانه کدخدا خارج شود. گفت چشم اگر توانستم چنین قصری بسازم‌شمارا خبر می‌کنم از کدخدا و زنش و دخترش خداحافظی کرد و بخانه آمد.

وقتی بخانه رسید داستان را باخنده‌های بلند بلند و پی‌درپی برای پدرومادرش تعریف کرد.

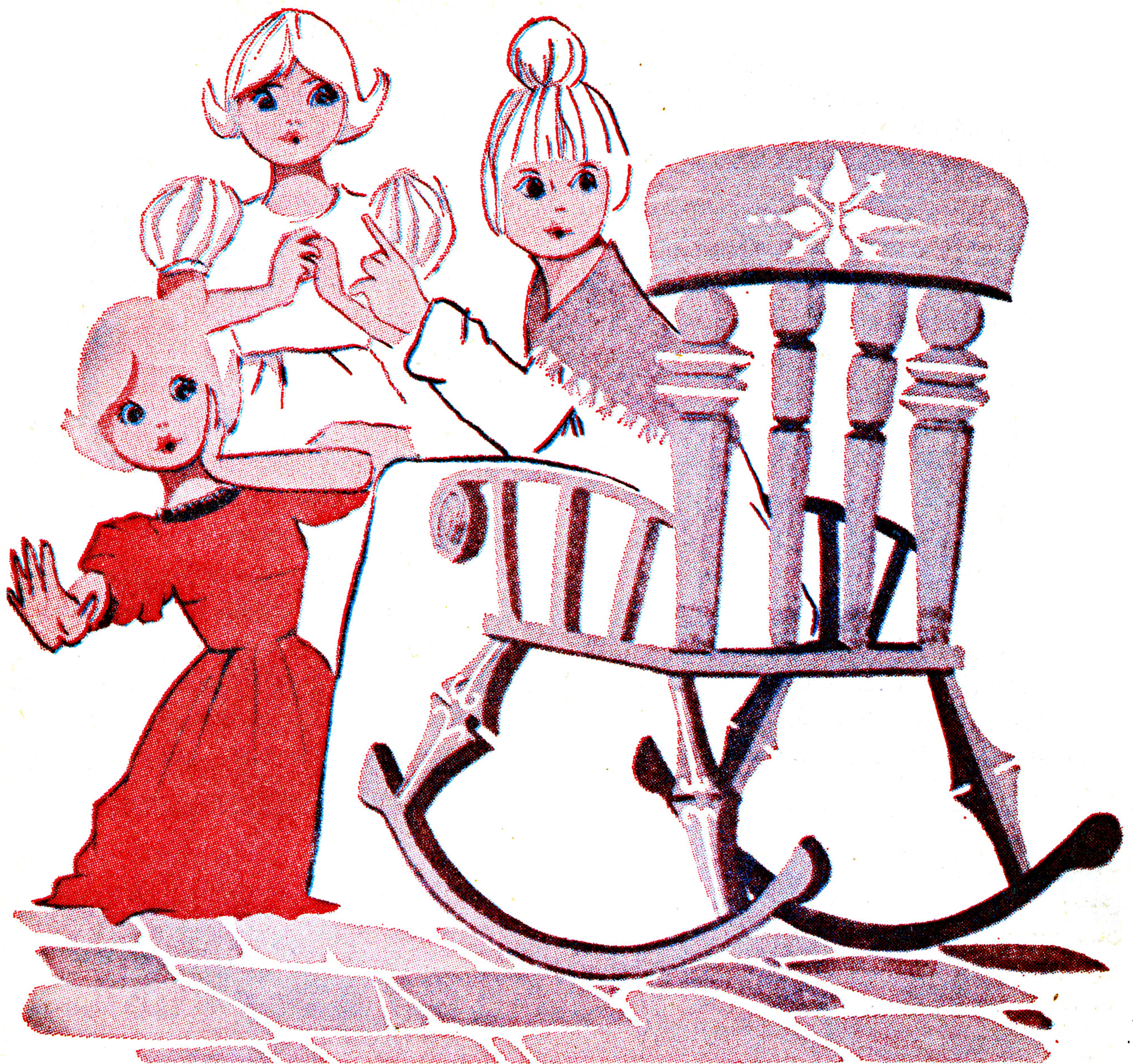
مادر به‌بین چقدر میشود جو و گندم ، یکی‌یکی‌روی‌هم گذاشت تا قصر بشود البته ستون‌هایش از سیب‌زمینی باشد اما نگفت که سیب‌زمینی پخته یانپخته . خلاصه که همچنین زنی توی دنیا مانند ندارد. من‌که از فکرش بیرون رفتم، حالا اگر برادرانم قدرتش را دارند بروند و پا بمیدان بگذارند.

پسری که ماهیگیر بود . روبه‌برادرش کرد و گفت: لابد او نمیخواسته زن تو شود که سنگ بزرگی پیش پایت انداخته و شاید هم همانطور که تو فهمیدی عقلش کم‌است و نمی‌فهمد چه میگوید.

یکی‌دوماه بعد پسر دومی تصمیم گرفت‌که بخواستگاری دختر برود. خود را آراست وسوار براسب شد و براه افتاد. همینکه بخانه کدخدا رسید ماهیهای تازه‌ای را که گرفته‌بود به‌آشپزخانه او فرستاد و خودش وارد اطاق شد، آنروز هم کدخدا پذیرائی بهتری ازاین پسرك کرد و موقعیکه باهم حرف می‌زدند ، باز دختر گوش می‌گرفت و در فکر این بود که او را هم بترتیب دیگری دست‌بسر کند.

پسرماهیگیر تعریف کردکه هرسال‌چقدر ماهی میگیرد وازاین راه چقدر درآمد دارد. می‌گفت همین یکی‌دوماه‌پیش بودکه چهار هزار ماهی بتورم‌افتاد وآنهارا بیست هزارتومان فروختم درآمد سالیانه من از صدهزار تومان بیشتر است. هرچه دخترتان بخواهد برایش آماده میکنم . بهترین‌خانه‌ها، بهترین لباسها ، بهترین جواهرها و خلاصه بهترین زندگی‌را برای او فراهم می‌کنم باین شرط که دیگر بهانه نگیرد. این خواستگار را هم کدخدا پسندید. هم جوان بود و هم خوش‌قد و بالا و هم سرمایه داشت و کارش هم پردرآمدبود.

کدخدا دخترش را صدا کرد که باطاق بیاید. دختر این‌بارهم بالباس ساده و بی‌آرایش باطاق آمد و نشست واز هردری صحبت شد تااینکه پسر حرف را به‌خواستگاری کشاند. دختر گفت من حرفی ندارم. اما دیگر دلم نمیخواهد روی زمین زندگی کنم. آرزو دارم که قصری در زیر دریا داشته باشم که آجرهایش از مرجان سرخ باشد و ستونهایش از مروارید. در حیاط باغش همه‌جور گیاه پرگل بروید. سقفش و پنجره‌هایش از یخ باشد که از داخل تالار بتوان بیرون را دید. خدمتکاران این قصر باید همه از ماهیان باشند ماهیهای سرخ و سفید و خاکستری. پسر گفت درست است. قصر بسیار زیبائی است. می‌گویند در قدیم پریـان دریائی ازاین قصرها درزیر آب زیادداشتند کوشش‌می‌کنم‌که بروم یکی‌از آنهارا بخرم. درست‌هم‌میگوئی زندگی‌در روی



زمین دیگر دردسر دارد و بهتر است که در زیر آب زندگی آرام وبی‌سروصدائی داشت.

پسر از دختر و مادر و پدرش خداحافظی کرد و راه خانه خود را درپیش گرفت همینکه از دور چشمش به‌مادرش افتاد بلندبلند خندید و گفت خوشا بحالت. یك عروسی‌داری که دلش میخواهد زیر دریا زندگی کند و خدمتکارانش‌ماهی باشند. نمی‌دانم تو چقدر از ماهی خوشت می‌آید ولی او راست می‌گوید : بدنیست که ماهی برای آدم غذا درست کند. سفره بچیند ، ته دریا چای گرم بیاورد و آدم موقع‌نوشیدن چای گرم از پشت پنجره‌های یخی منظره‌زیبای دریا رابه‌بیند. آرزوی خوبی است و آرزو برجوانان عیب نیست. اما انجام این آرزو ازمن ساخته نیست. این کار بدرد برادر ما میخورد که شکارچی است او بهتر می‌تواند خواسته‌های این دختر را برآورد، چون او از ما جوانتر است و زور بازویش هم بیشتر. حالا باید منتظر بمانیم به‌بینیم اوهم‌ازاین‌راه پرخطر خواهد رفت و عشق دختر کدخدا او را برای یکبار هم که شده بخواستگاری می‌کشد یانه. ستونهایش از مرواریدباشد. اینهمه مروارید کجا بود. حرفش را می‌توان زد، خیلی حرفها می‌شود زد اما و خیلی اما.

باحرفهای دو برادر کم‌کم برادر سومی هم بفکر افتاد.

ــ خوب ، منهم امتحان می‌کنم. امتحان که ضرری ندارد. اما مگراین دختر کدخدا چه دارد که اینهمه توقع دارد. خودش چه می‌کند. همه این‌بار نباید که یك‌طرفه باشد از قدیم هم گفته‌اند که هرچه از شما ، همانقدر هم ازما. لابد از من میخواهد که خدمتکاران قصرش آهوهای‌بیابان باشند.

پسر شکارچی صبر کرد که یکی‌دو هفته بگذرد وآبها از آسیاب بیفتد آنوقت برود واز دختر خواستگاری کند. یك روز صبح تیروکمانش را برداشت، اسبش را زین کرد. لباسهای زری و زیبایش را پوشید، کلاهش که دوپر عقاب

بآن زده بود ، بسر گذاشت سوار شد از پدرومادرش خداحافظی کرد و راه دهکده همسایه را در پیش گرفت در راه یك آهوی زیبارا هم شکار کرد و بپشت اسبش گذاشت ورکاب زد و بتاخت رفت تابجلو دهکده همسایه رسید از اسب پیاده‌شد. آهو را بروی شانه گذاشت و اجازه خواست و داخل شد. آهو را به‌آشپز کدخدا داد و باقدمهای کشیده مثل یك پهلوان شجاع وارد اطاق شد. سلام کرد و احوال کدخدا پرسید، احوال زن و دخترش را پرسید و گفت که بخواستگاری دختر آمده است. دختر که قبلا او را درموقع پیاده شدن دیده‌بود اوراپسندیده‌بود. از همه‌جاحرف زدند. از پلنگهائی که شکار کرده بود ، از آهوها، ازقرقاولهای زیبا وگفت‌من هیچ سرمایه‌ای ندارم جز زور وبازو و مهارت در شکار در روی زمین هیچ چرنده وپرنده‌ای نیست که از من‌درامان باشد هروقت بخواهم و هرحیوانی‌راکه بخواهم باتیر به‌زمین می‌دوزم. بالای کوهها ، در قلب جنگلها ، میان دشتها هرجا که پای اسبم برسد، هرچه بخواهم بچنگ می‌آوردم. دختر حرفهای او را می‌شنید و مهرش را به‌دل می‌گرفت. احساس می‌کرد که آنچه را که میخواسته یافته است، اما دلش هم نمیخواست‌چیز تازه‌ای نخواهد. دخترهفت‌قلم خودرا آراست و همینکه پدرش صدایش کرد باناز و غرور وارد اطاق شد. همینکه چشم پسر باو افتاد پیش خودش فکر کرد که هرچه بخواهد برایش فراهم می‌کنم از مرغ هوا تا ماهی دریا.

دختر درحالی‌که لبخندی به‌لب داشت درگوشه‌ای نشست و چشم ازپسر برنمی‌داشت هردو هم را خواسته بودند. وقتی پسر خواهش خود را درمیان گذاشت، دختر گفت‌من‌حاضرم. اما باید برای‌من قصری بسازی درآسمان. همانجاکه‌عقابهای تیزبال پرواز می‌کنند نزدیك ستاره‌ها ، بالای ابرها ، پایه‌های قصر باید از سنگ خارا باشد و پنجره‌هایش از الماس سقفش از فیروزه و مثل آسمان آبی‌باشد.

پسر گفت اینکه کاری ندارد ، من این قصررا تایکماه دیگر آماده می‌کنم. قلب دختر بطپش افتاد. چطور او چنین قصری آماده می‌کند. آیا اوهم مثل دیگران می‌رود ودیگر نمی‌آید. چه‌کار بدی‌کرده و چه سنگ بزرگی انداخته او پسر را میخواست وازاینکه این خواهش را کرده بود پشیمان بود پسر از جا بلند شد و گفت بسیار خوب این قصر تایکماه دیگر آماده میشود. درحالیکه دخترك لبخندی به‌لبانش نقش بسته بود از پسر خداحافظی کرد واز اطاق بیرون رفت. پسر هم از کدخدا خداحافظی کرد و براسبش‌سوارشد رکاب کشید و درپشت گردوخاکی‌که از پاهای اسبش بلند بوداز نظر غائب شد.

پسر اسب می‌تاخت و بطرف کوه بلند پیش میرفت. از رودخانه‌ها و دره‌ها گذشت. از جنگل پردرخت گذشت آنقدر از کوه بالا رفت تا بنزدیك قله رسید. همان موقع عقاب بزرگی بالای صخره‌ای در پرواز بود. پسر تیری بکمان

گذاشت و بطرف عقاب نشانه رفت ناگهان عقاب بایك‌چرخش تند از تیررس جوان شکارچی بیرون جهید و بطرف زمین آمد. چرخید و چرخید و بالای سر پسر قرار گرفت گفت تیراندازی نکن . بچه‌های من هنوز بزرگ نشده‌اند وبآنها و مادر آنها هم کاری نداشته باش درعوض هرچه بخواهی برایت فراهم می‌کنم.

پسر گفت : خیلی خوب ، من چیزی نمیخواهم. من دلم میخواهد در آن بالا برایم قصری بسازی‌که پایه‌هایش از سنگ خارا باشد، پنجره‌هایش از الماس و سقفش از فیروزه باشد درست مثل آسمان آبی ــ عقاب گفت بسیار خوب اینکه کاری ندارد تو یکهفته دیگر باینجا بیا قصرت آماده است. آن بالا بالای ابرها. همانجا برایت می‌سازم. پسر از عقاب تشکر کرد و ازکوه پائین آمد و بخانه رفت. وقتی پدر و مادرش از او پرسیدند که دختر از او چه خواسته و او در جواب چه گفته. خندید وگفت چیزی نخواسته یك‌قصر در آن بالا درآسمان بالای آن کوه خواسته و منهم تایکماه دیگر برایش میسازم و با او عروسی میکنم. شما وسائل را فراهم کنید و هیچ دلواپسی نداشته باشید. پدر و مادرش تعجب کردند و برادرانش خندیدند . گفتند معلوم میشود توهم عقلت را از دست داده‌ای . آخر برادر چطور میتوانی بالای آن کوه در وسط آسمان روی ابرها قصر بسازی.

پسر شکارچی گفت وقتی که این قصر ساخته شد و شما دیدید قبول می‌کنید در عالم هیچ کار نشد ندارد. من خواستم و توانستم حالا هم می‌بینید که چطور کار را بانجام میرسانم.

یکهفته بعد پسر ببالای کوه رفت و قصر ساخته و پرداخته را آنجا دید. همه چیز آماده شده بود. از عقاب تشکر کرد و بخانه دختر آمد و گفت قصر زودتر از وقتی که قول دادم تمام شده باید شما درهمین هفته برای انجام مراسم آماده باشید. همه اول باو خندیدند اما وقتی ازاطاق بیرون آمدند و بقله کوه نگاه کردند دیدند ، بله ، آن بالا، بالای ابرها قصری سربآسمان کشیده که تاآنوقت کسی مانند آنرا ندیده بود. پسر راز این قصر را باکسی نگفت وهفته بعد همه مردم آن دو دهکده و دهکده‌های اطراف برای شرکت در عروسی پسر شکارچی و دختر کدخدا ببالای‌کوه رفتند و شب‌تاصبح درآن قصر بشادی و پایکوبی مشغول‌بودند پسر شکارچی ودخترکدخدا باهم عروسی کردند و همانجا ماندند. حالا هم وقتی ببالای کوه درمیان ابرها به‌آسمان نگاه مـی‌کنید چند ستاره درخشان و زیبـا می‌بینید که شب‌تاصبح درآسمان بگردش مشغولند . آن دو ستاره بزرگتر دختر کدخدا و پسر شکارچی هستند و ستاره‌های کوچك دیگر بچه‌های شیرین و دوست‌داشتنی آنها.

پایان

ورزش

با جوانان افتخار آفرین ایران آشنا شویم

شمس‌الدین سیدعباسی

در هفته‌های گذشته باچند تن از قهرمانان افتخار آفرین ایرانی که در بازیهای آسیایی بانکوك بمدال طلا دست یافتند آشنا شدیم. این هفته نوبت به شمس‌الدین سیدعباسی‌قهرمان وزن‌چهارم کشتی ایران ، آسیا و جهان رسیده‌است. البته همانطور که دیده‌اید ما به‌ترتیب از غیاثی در دوومیدانی آغاز کردیم و سپس به‌معرفی محمد نصیری و نصرالله دهنوی نام‌آوران وزنه‌برداری ایران پرداختیم و باقهرمانان کشتی ایران که در بازیهای آسیایی موفق به کسب ۶ مدال طلا شده‌اند از جمله آقایان‌جوادی و قربانی آشنا شدیم.

کارت شناسایی قهرمان

همه قهرمان مارا به‌نام سید میشناسند. نام او سید شمس‌الدین سیدعباسی است. با قد ۱۷٤ سانتی‌متر و وزن ٦۷ کیلوگرم ۲٦ ساله است با سابقه‌ای ۱۰ ساله در ورزش کشتی و پشتکاری در ورزش از دوران کودکی

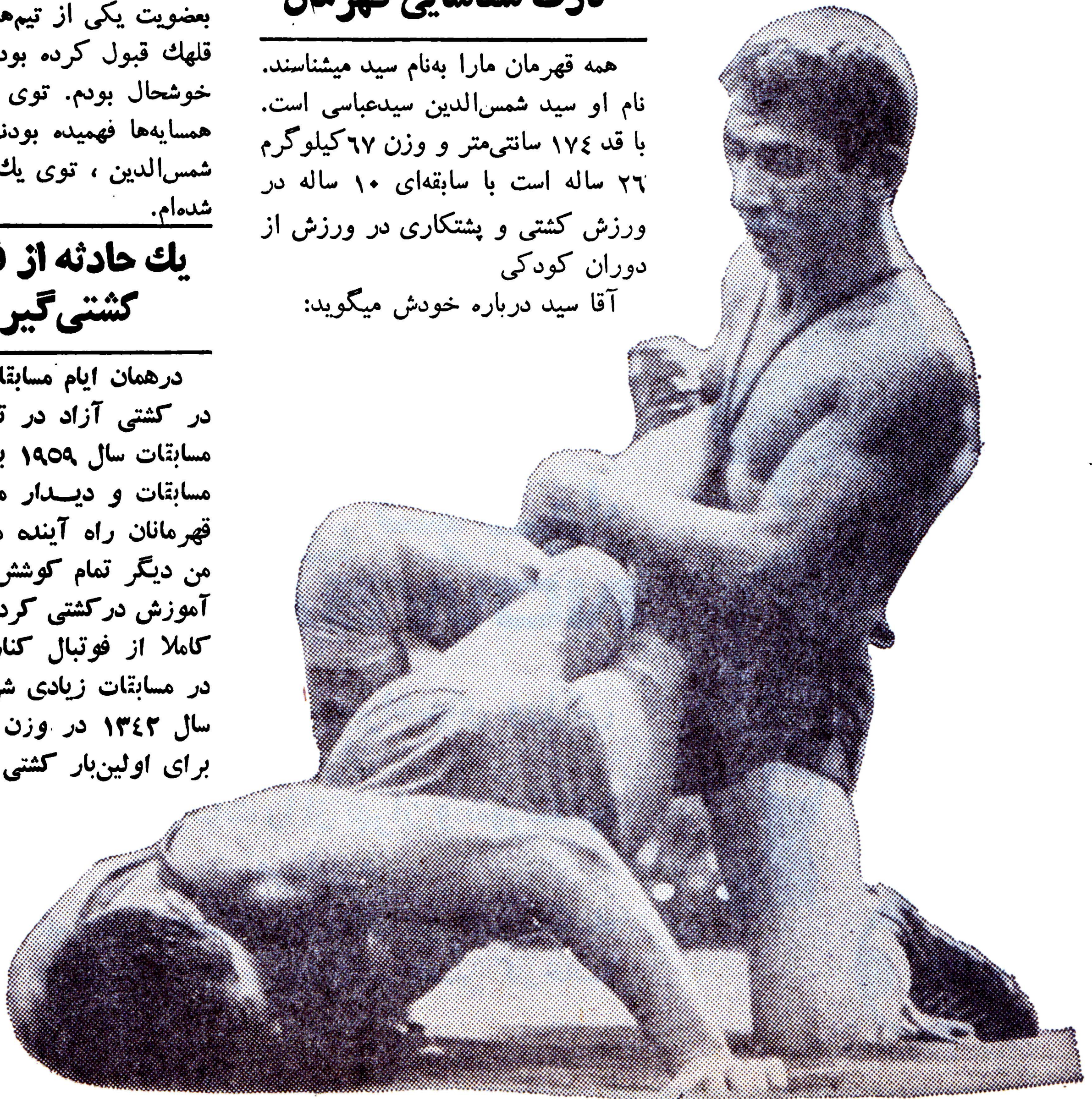
آقا سید درباره خودش میگوید:

من در دوران کودکی با همسالانم در قلهك دنبال توپ میدویدم ، آخر میدانید ، من بچه قلهك هستم و میتوانم خودم را هم تهرانی و هم‌شمیرانی‌بدانم.

من هم مانند همه بچه‌ها آرزوهای بزرگی داشتم.دلم‌میخواست روزی‌معروف و بزرگ شوم . گاهی درمیان صحبت به‌همبازیهایم میگفتم دلم میخواهدروزی فوتبالیست معروفی بشوم و درمسابقات بین‌المللی بنام ایران بازی کنم. خوب در راه این آرزو کوشش هم میکردم. حرکات بزرگترها را در بازی فوتبال تقلید میکردم. برای یاد گرفتن و پیشرفت در فوتبال بدنبال توپ میدویدم. نه‌سرما و یخبندان زمستان و نه‌روزهای گرم و آفتاب تابستان مانع توپ‌بازیم نمیشد. تازه چهارده‌سالم شده بودکه مرا بعضویت یکی از تیمهای فوتبال محلات قلهك قبول کرده بودند. نمیدانیدچقدر خوشحال بودم. توی خانه ما و تمام همسایه‌ها فهمیده بودند که من ، شمس‌الدین ، توی یك تیم فوتبال عضو شده‌ام.

یك حادثه از فوتبالیست کشتی‌گیر ساخت

درهمان ایام مسابقات قهرمانی جهان در کشتی آزاد در تهران انجام میشد مسابقات سال ۱۹۵۹ بود. تماشای این مسابقات و دیدار مسابقات پرشکوه قهرمانان راه آینده مرا مشخص کرد. من دیگر تمام کوشش خود را صرف آموزش درکشتی کردم. ٦ماه بعد دیگر کاملا از فوتبال کنار کشیده بودم. در مسابقات زیادی شرکت کردم و در سال ۱۳٤۳ در وزن ۵۲ کیلو گرم برای اولین‌بار کشتی گرفتم.



شمس‌الدین سیدعباسی هنگام گرفتن فن معروف فتیله پیچ

این درست که من زود سرشناس‌شدم ولی رسیدن به‌پیراهن تیم ملی تقریبا ۵ سال طول کشید. من درسال ۱۳۴٦ برای اولین‌بار به‌افتخار عضویت تیم‌ملی ایران رسیدم و در مسابقات قهرمانی جهان در دهلی‌نو (پایتخت هند)شرکت کردم. اما نداشتن تجربه کافی مرا از رسیدن به‌مقام محروم کرد.

مدارج قهرمانی

حالا دیگر تمام دنیا بانام سیدعباسی در کشتی آشنا شده‌اند. سیدعباسی باآن چهره کودکانه و خندان و فن‌معروفش «فتیله‌پیچ» بلای جان کشتی‌گیران دنیا است. چندبار در مسابقات بین‌المللی تایك قدمی قهرمانی پیش رفت ولی عوامل گوناگونی مانع از رسیدن‌به‌مدال طلا بود. این عوامل حق‌کشی داوران، بدشانسی و گاهی تبانی حریفان بود.

بالاخره آقا سید در ادمونتون کانادا این طلسم را شکست و به‌مدال طلا و بلندترین پایه کرسی قهرمانی دست‌یافت. سید باعنوان قهرمان جهان در ششمین دوره بازیهای آسیایی‌شرکت کرد وبایك برتری چشم‌گیر قهرمانی جهان را در بازیها حفظ کرد و مدال طلای آسیا را هم بدست آورد.

پیام قهرمان

سید عباسی که دریك‌خانواده‌پرجمعیت بدنیا آمده دارای ۳ خواهر و ۹ برادر میباشد و باحساب بچه‌های خواهران و برادرانش پدر قهرمان بیش از ۳۰فرزند و نوه دارد.

وجود این همه خواهر و برادر و بچه‌های خواهران و برادران باعث شده که او بیش از حد به‌کودکان و تربیت آنها علاقه‌مند شود.

به‌عقیده قهرمان جهان کودکان‌ما باید در درجه اول به‌سلامت و تندرستی خود در سنین کودکی توجه کنند و درس و مدرسه را برتمام سرگرمی‌ها ترجیح بدهند. برای رسیدن به‌قهرمانی در درجه اول باید خواست و برای‌این‌خواسته باید کوشید .

مسابقات فوتبال باشگاههای تهران

مسابقات دوره‌ای فوتبال باشگاههای‌تهران باشرکت ۱۵ تیم از هفته گذشته در ورزشگاه امجدیه آغاز شد.

مسابقات تا تعیین تیم قهرمان باشگاه‌های تهران ۱۵ هفته بطول خواهد انجامید. در هرهفته ۷ بازی باشرکت۱٤ تیم برگزارمیشود و به‌نوبت یکی از تیم‌ها استراحت خواهد داشت.

دراین دوره مسابقات باشگاههای تهران تیم‌های پاس ، تاج ، پرسپولیس ، برق، آرارات ، بانك‌ملی ، گارد ، شهربانی ، راه‌آهن ، عقاب ، دیهیم و آتش‌نشانی وتیم افسرکه‌بجای‌نگهبان‌وارد مسابقات‌شده، شرکت دارند. این‌سیزده‌تیم به‌همراه‌تیم‌های‌اول ودوم دسته دوم باشگاهها در سال گذشته که تیم‌های پیام و قصریخ میباشند جمعا ۱۵ تیم را تشکیل میدهند.

دراین دوره از مسابقات تیم پیکان قهرمان دوره گذشته تهران از شرکت در مسابقات خودداری‌کرد و فدراسیون فوتبال حاضر شد بجای تیم پیکان تیم دیگری را وارد مسابقات کند. دراین دوره از مسابقات باشگاههای تهران نیز رقابت برسرعنوان قهرمانی میان تیم‌های تاج ، پاس و پرسپولیس خواهد بود. تیم‌های دیگر دراین میان داوری خواهند داشت.

مسابقات کشتی جوانان ایران

مجله کیهان ورزشی برای پیشرفت‌ورزش کشتی و انتخاب نفرات شایسته یك دوره مسابقه در سراسر ایران ترتیب‌میدهد. این مسابقات که باهمکاری فدراسیون کشتی‌آغاز میشود. در مرحله اول در مراکز استانها و فرمانداری‌های کل‌باشرکت‌نوجوانان‌شهرستانها خواهد بود. نفرات برگزیده استانها درتهران دیدار خواهند کرد.

نفرات اول مسابقات جام کیهان ورزشی ازطرف فدراسیون کشتی در مسابقات جهانی جوانان که در توکیو بانجام خواهد رسید شرکت خوهند کرد.

مسابقات در روزهای۱۱تا۱٦ اردی‌بهشت‌ماه سال آینده در ورزشگاه «یویوگی» توکیوانجام میشود. بعد از پایان کشتی آزاد بلافاصله مسابقات کشتی فرنگی جوانان به‌انجام‌میرسد. ازطرف فدراسیون جهانی‌سن‌شرکت‌کنندگان دراین مسابقات ۱۵ تا ۱۸ سال تعیین شده است. این اولین شرکت جوانان ایران در مسابقات کشتی جوانان جهان است.

جواب به‌سؤالهای‌ورزشی

● قصرشیرین ـ آقای فرهاد بهره‌مند ـ دوست عزیز تاکنون تیم ملی برزیل به‌ایران نیامده است ولی درسالهای اخیر ۲ بار تیم‌های باشگاهی کشور برزیل به‌ایران آمده و در امجدیه باتیم‌های تهران بازی‌هایی‌انجام داده‌اند برای دوستان عزیزتان شهراز ،فرزام، موسوی ، نصیری و سهرابی پیروزی بیشتری را در تیم فوتبال چهل‌دستگاه قصرشیرین آرزو میکنیم.

● قلهك ـ آقای محمد اپیکچی ـ همانطورکه در یکی از شماره‌های گذشته در تاریخچه فوتبال نوشتیم این ورزش در کشور مادارای سابقه‌ای پنجاه و چندساله است. فدراسیون فوتبال ایران از سی‌سال قبل شروع‌به‌فعالیت کرده است.

بزرگترین ورزشگاه فوتبال دنیا در شهر «ریودوژانیرو» پایتخت کشور برزیل ساخته شده و نام این ورزشگاه غول‌آسا که دارای گنجایش ۱۵۰ هزار تماشاگر است «ماراکانا» میباشد.

قهرمان و رکوردار...۲۰۰متر دنیا میشل‌ژازی فرانسوی است ، رکورد این قهرمان ٤ دقیقه و ٥٦ ثانیه و ۲ دهم ثانیه است که این رقم اینطور نوشته میشود ۲ر٥٦ـ٤ دقیقه.

● سرخس : آقای اردشیر فلکی ـ حتما در مجله خوانده‌اید که ما از آقای تیمور غیاثی تجلیل کردیم و همچنین نوشتیم که آقای غیاثی به‌آلمان رفته‌اند.بازهم ازطرف شما و سایر بچه‌های علاقه‌مند از آقای تیمور غیاثی تشکر کرده و به‌ایشان تبریك میگوئیم.

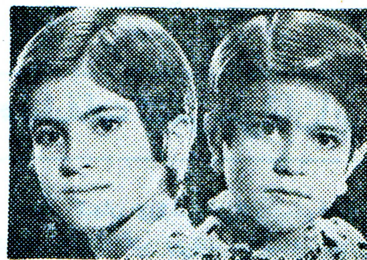
● قزوین : آقای جواد زرنگار ـ دوست‌عزیز ما در چند شماره قبل نوشتیم که محمدعلی کلی اعلام کرده است پس از انجام مسابقه با «جوفریزر»که در نیمه‌اسفندماه امسال‌برگزار میشود مسابقات قهرمانی را ترك خواهدکرد.

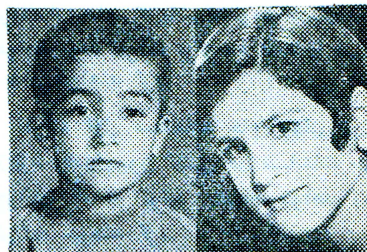
از مسافرت کلی به اصفهان و زورآزمائی او باپهلوان ناشناس بی‌اطلاع هستیم. تابحال که کلی به‌ایران نیامده است.

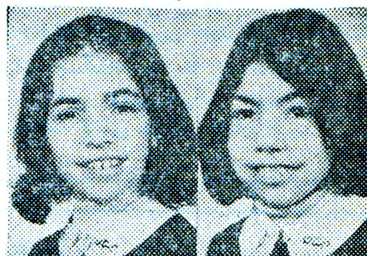
مسابقات قهرمانی ایران در جریان است و قهرمان ایران بزودی در جام باشگاههای آسیا که در کشور تایلند انجام میشودشرکت خواهد کرد.

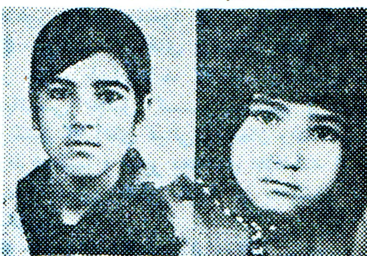
ماهم شنیدیم‌که تیم‌سانتوز به‌ایران‌خواهد آمد ، ولی هنوز اطلاع‌صحیحی‌در دست‌نیست.

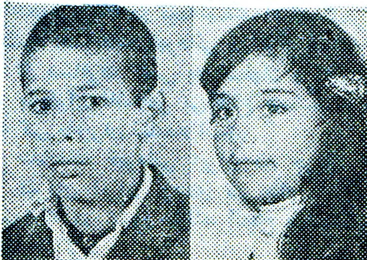
دوستداران کیهان بچه ها


منیر و عذرا صحرائی شاگردان اول کلاسهای اول و سوم دبستان دولتی مهرمیهن تهران


نجمه صحرائی شاگرد اول کلاس‌پنجم دبستان دولتی‌مهرمیهن تهران وفریبرز فاطمی از دوستداران کیهان بچه‌ها در تهران


مهرزاد و شهرزاد یزدچی‌ازدوستداران کیهان بچه‌ها در رشت


فریبا و آذر جعفری از دوستداران کیهان بچه‌ها در بندرگز


زیبا محمدی از کرمان و محمدظفرائی از بندرگز دوستداران کیهان بچه‌ها

★ فرستنده آقای هادی بیات ـ از شیراز

«یاری»

صبح خیلی زود بود که بیدارشدم و آب را برای دم کردن‌چای بروی آتش گذاشتم آخر من پدرو مادری نداشتم که برایم چای دم‌کنند من در کلبه کوچکی‌دور از شهرکه ازپدرومادرم برایم به‌ارث رسیده بود زندگی‌می‌کردم‌و بعضی وقتها برای خریدن خوراك و لوازم دیگر به شهر می‌رفتم و اشیاء لازم را می‌خریدم و به‌کلبه بازمی‌گشتم و در مزرعه‌خیلی کوچکی که در کنار کلبه‌ام بود کار می‌کردم.

باری آن روز وقتی صبحانه‌مختصری خوردم برای کار در مزرعه کوچکم از در بیرون آمدم‌شب پیش به همان حال بوده‌است من وقتی در را باز کردم قلبم‌تکان‌خورد در ده قدمی کلبه من پهلوی چاه کوچکی پسربچه ده یازده‌ساله‌ای افتاده بود و معلوم بود از شب پیش همانجا افتاده بوده است‌چون برف‌زیادی‌روی‌سروصورتش دیده می‌شد بآرامی برفها را ازروی تن او پاك کردم و دستم‌را روی قلبش گذاشتم اما مثل اینکه‌قلبش از کار افتاده بود عرق‌سردی برپیشانیم نشست آیا او مرده است؟آیا صاحب این بچه کیست که او را دراین برف تنها گذاشته ؟چند دقیقه همانجا ایستادم فکری به‌خاطرم رسید چون او لباس‌گرانبها و نوی را پوشیده و یك اسکی هم به‌پایش بسته بود فهمیدم‌که باید از خانواده ثروتمندی‌باشد او را به‌کلبه بردم و باز دستم راروی قلبش گذاشتم از خوشحالی نزدیك بود جیغ بکشم قلب پسرك‌می‌زد مقداری چای به‌او خوراندم و با پتوئی که خودم آن را رویم‌می‌انداختم پوشاندمش کم‌کم حالش بجا آمد وقتی که بهوش‌آمد اول از من تشکر کرد وبعد برایم گفت ما دونفر بودیم دیروزعصر برای اسکی‌بازی به‌اینطرف آمدیم اما آن پسرکه همراه من‌بود در راه که خیلی به‌اینجانزدیك است از سرما بیهوش شد و من‌هم‌به‌اینطرف آمدم تا کمك بیاورم اما خودم هم طاقت نیاوردم و بیهوش‌شدم من دیگر به‌حرفهای اوگوش ندادم و راهی را که پسرك نشانم‌داده بود در پیش‌گرفتم چندلحظه بعد درکنار پسر بیهوشی که‌لبانش‌از سرما تیره شده بود قرار داشتم من او را هم‌به‌کلبه آوردم‌وقتی‌که‌حال او هم خوب شد هرسه براه افتادیم و به‌شهر رفتیم پدر و مادرپسرها خیلی نگران شده بودند و وقتی بچه‌هایشان را دیدند آنقدرخوشحال شدند که حد نداشت پسر اولی تمام قضایا را، برای‌پدرش تعریف کرد و پدرش هم که مرد بسیار مهربانی بود به‌من‌گفت تو دیگر مجبور نیستی در مزرعه کار کنی تو همینجا پیش‌ماميمانی و همه‌ما باخوشحالی‌زندگی می‌کنیم و تو را هم یك فرزندخودمان حساب‌می‌کنیم‌من پیشنهاد او را پذیرفتم و حالا دیگرمجبورنیستم در آن کلبه‌دورافتاده‌زندگی کنم.

پایان







ضمن تشکر از همکاریهای ارزنده تمام بچه‌هائی که باصفحه های هنر و کار بچه‌ها همکاری دارند اینهفته بچاپ نام این بچه‌ها میپردازیم:

از شهرستانها:

علی‌اکبر دری مسجد سلیمان ، مهرداد فرهنگ آبادان ، زهرا شب‌زنده‌دار کاشان ، علی چاکری مشکین شهر ، عبدالخالق مصدق گرگان ، پری ترکیان آبادان ، سلیمان رضائی شاه پسند ، قیصر صادقی اراك ، حمید امامیان بهشهر ، محمد علی رحیمیان نیشابور ، محمد حسین فقیهی رضائی قم ، یحیی حقایقی‌رضائیه، علی‌یدالهی تبریز ، سرور کتبی خرمشهر ، بتول رازقی اصفهان ، مهران محمودیان کرج ، مهین و مرضیه فخریه کاشان، محمدسیرانی لطف‌آباد ، شهبد نادرشاهی‌آبادان، مهدی کارگر پهلویدژ ، سیمین ذاکری شیراز ، محمد کریم حاجی زاده بندرگناوه ،مینودخت امیر افشاری کنگاور ، عبدالغفور وعبدالحسین‌طلایی زاده‌اندیمشك، عبدالحمید فطانت بهبهان ، علی اثنی‌عشری شیراز ، غلامرضاعطائی مسجدسلیمان ، نسرین بهجتی کرمان ، زهرا عبداله زاده‌آبادان، هما یابنده آبادان ، سوسن سید آبادی رشت ، کورش حیدری مسجدسلیمان ، اسداله چشمه‌نور بندر ماهشهر ، مهین آبفروشها قزوین ، شیوا غفورزاده تبریز ، سید رضا سمزقندی مشهد ، ربابه شریفیان بندرعباس ، ابراهیم ابراهیم‌پور لطف‌آباد، پورج‌صارمی اصفهان ، شکوه ساقیان مشهد ، عباس ذوالقدر شیراز ، فردوس برقی مسجد سلیمان،رضا مسیحیان نژاد اهواز و فتانه‌دهش‌اصفهان...



نقاشی از آقای محمد افراز ــ اراك

✶ فرستنده از کرمانشاه دوشیزه نفیسه رسالت

خاطره يك روز تابستان

آن روز قرار بود که من وخواهرانم با پدر و مادرم به‌گردش‌برویم‌پس‌ازاینکه غذا و وسائل گردش را آماده کردیم سوار ماشین شدیم و براه افتادیم وقتی‌که به‌جای باصفایی رسیدیم پیاده شدیم و جای خوبی را برای نشستن پیدا کردیم من از پدرم اجازه خواستم که باگردش رفتن من و پروین خواهر کوچکم‌موافقت کند بااصرار زیاد من پدرم اجازه داد و به‌ما گفت که جای زیاد دوری نروید چون خطر دارد و ما باخوشحالی فراوان به‌راه افتادیم تابه‌کشتزار گندمی رسیدیم در‌آنجا گلهای خودروی بنفش رنگ قشنگی بود و مابه‌چیدن آنها مشغول‌شدیم من آنقدر گل چیدم که خسته شدم و وقتی که سرم را بلند کردم تاببینم با خواهرم چقدر فاصله دارم متوجه شدم‌که از او خیلی‌دور شده‌ام دوان‌دوان بطرف او رفتم وقتی که به‌چند قدمی او رسیدم ناگهان فریادی کشید وبه‌زمین افتاد جلوتر که رفتم دیدم ماری به‌طرف ما می‌آید خیلی ترسیدم اما معطل نشدم و پروین را بغل کردم و نزد پدر و مادرم بردم وقتی که پدرم ماجرا را فهمید باعجله باجمعی از مردم که در آن نزدیکی‌ها بودند به‌آن جایی که من و خواهرم آن مار را دیده بودیم رفتند و آن مار را کشتند و من این خاطره را که در مغزم جای گرفته‌بود برای دوست‌عزیزم کیهان بچه‌هافرستادم.

چندضرب‌المثل‌ایرانی در باره گربه

✶ فرستنده‌از طاهرگوراب آقای بابك‌پورشب

چوب را که برداری گربه دزده حساب کار خود را میکند.

گربه دستش بگوشت نمی‌رسه میگه بومیده .

در دیزی بازه حیای گربه کجاست .

مثل گربه بی‌چشمو روست .

هرجوری ولش‌کنی مثل گربه مرتضی‌علی چهار دست‌وپا بزمین میاد.

گربه مسکین اگر پرداشتی.
تخم گنجشگ از زمین‌برداشتی

هدیه روز تولد

برای روز تولد بهمن مادرش کلاه نو و قشنگی بافته بود. کلاه خیلی قشنگ بود و بخصوص که مادر با دست‌های نازنین خود آنرا بافته بود و چه‌کسی بهتر از مادر میتواند کلاه ببافد ؟ کلاه قرمز بود و بالای آن منگولـه سبزرنگی داشت. هرکس‌که کلاه را میدید می‌گفت: راستی که قشنگ است ! ازاین کلاه بهتر در همه‌شهر پیدا نمی‌شود .

بهمن در روز تولدش کلاه را بسرگذاشت و به‌خیابان رفت که گردش کند.

در بین راه یك درشکه‌چی را دید. مرد درشکه‌چی وقتی که کلاه را دید فریاد زد : اوهوی، چه کلاه قشنگی !

بهمن لبخندی زد و دوباره‌براه افتادوهمین‌طور که میرفت حمید دوستش‌را دیدکه ازخیابان‌میگذشت.

حمید تا کلاه تازه را دید گفت : بهمن‌حاضری کلاهت را باقلم‌تراش من عوض کنی ؟ کلاهت خیلی زیبا است.

خوب ، قلم‌تراش حمیدهم خیلی قشنگ بود ولی افسوس که تیغه نداشت ، بهمن دلش میخواست که آن قلم‌تراش را داشته باشد چون کسی که آنرا دارد همه فکر می‌کنند آدم بزرگی است. اما دلش‌هم نمی‌خواست که آن را باکلاهی که مادر برایش بافته بود عوض کند.

بهمن گفت : نه ، من کلاهم را باهیچ چیزی عوض نمی‌کنم. حمید که ناراحت شده بود از بهمن خداحافظی کرد و رفت بهمن نیز رفت ورفت تابه‌قصر امیر رسید . جلو در قصر ۲ نگهبان ایستاده بودند. یکی در طرف راست ایستاده بودودیگری درطرف‌چپ و به‌هیچ‌کس اجازه نمی‌دادند که به‌قصر داخل بشودو فقط آنهایی می‌توانستند به قصر بروند که از امیر اجازه داشته باشند.

ولی تا نگهبان‌ها بهمن را باکلاه قشنگش دیدند در قصر را برایش باز کردند و گفتند : برو تـو پسرجان . آن‌ها فکر کرده بودند کسی که کلاه‌به‌آن قشنگی داشته باشد حتما از طرف امیر دعوت شده است‌که به‌قصر بیاید.

بهمن داخل قصر شد. جلو ساختمان قصر باغ بزرگی بودکه دختر امیر در آن بازی می‌کـرد . دخترك کوچولو تا چشمش به بهمن افتاد پیش دوید و باخوشحالی گفت :

ـ خوش‌آمدی پسرجان . بیا باهم بازی کنیم و سپس چشمش به‌کلاه او افتاد و گفت:

ـ به‌به ، چه کلاه قشنگی داری.

بهمن گفت : این را مادر برای روز تولدم‌بافته است .

امیر زاده دست او را گـرفت و بـه اطاقش برد. بهمن وقتی که اطاق را دید از تعجب فریادی کشید. چون آنجا پراز اسباب‌بازی های قشنگ بود.

دخترك‌گفت : بهمن ، هرکدام‌ازاین‌اسباب‌بازیها را که دلت میخواهد انتخاب کن و آن کلاه قشنگت را به‌من بده. خیلی دلم میخواهد که‌آن راداشته‌باشم.

ولی بهمن گفت : نه ، من نه‌کلاهم را میدهم ونه ازاین اسباب‌بازی‌ها میخواهم.

امیـر زاده بـا التمـاس گفت : بهمـن خواهش میکنم ، همه اسباب‌بازی‌ها را بردار ولـی کلاهت را بمن بده. این اسب قشنگ را ببین ! تـو میتوانی سوار آن بشوی و تاهرجاکه دلت میخواهد آن را بدوانی . این‌قطار ـ این دوچرخه ، ایـن اتومبیل ، این قلم‌تراش زیبا همه برای تو. فقط آن کلاهت را بمن بده . قبول میکنی ؟

بهمن دقیقه‌ای فکر کرد. راستی این معاملـه خیلی خوبی بود .او خیلی دلش می‌خواست کـه اتومبیل را داشته باشد. او می‌توانست مادر وبرادرها و رفقایش را درآن بنشاند و همه روز باآن بگردش بروند. چقدر جالب بود که خودش‌اتومبیل را براند. ولی بعد گفت : نه‌این‌کلاه را مادر برای روز تولدم بافته ، هرچه بدهید آن را نمی‌دهم.

امیر زاده شروع به گریه کرد . در این موقع امیر داخل اطاق شد و به‌دخترش گفت : دخترجان چرا گریه میکنی ؟



امیرزاده گفت: من دلم میخواهد که کلاه بهمن را داشته باشم ولی او آن را به‌من نمی‌دهد.

بهمن ترسید. اگر امیر باو دستور می‌داد که کلاهش را بدهد آن وقت او چه می‌توانست، بکند؟

امیر به او گفت: گوش‌کن پسرم. هرچه‌دلت میخواهد بگو تا بدهم و آن کلاهت را به‌دخترم بده. تا حالا او هرچه را که از من خواسته به‌او داده‌ام.

بهمن درحالی که به حرفهای امیر گوش میداد کلاهش را بادو دست محکم گرفته بود.

امیر گفت: دلت میخواهد که یك تاج قشنگ به‌تو بدهم و کلاه را بدهی؟ تاجی که همه‌اش از طلا و جواهر است.

بهمن نمی‌دانست چه کند؟ عقب‌عقب رفت تا به‌در رسید واز آنجا شروع بدویدن کرد باعجله از باغ واز در قصر گذشت و وارد خیابان شد. آنقدر دوید تااین که به‌خانه رسید و در آنجا درحالی که نفس نفس می‌زد و خسته شده بود همه قصه‌اش را برای مادر و برادرها تعریف کرد.

برادرها از حرف‌های اوخندیدند ومسخره‌اش کردند و گفتند:

ـ چرا تاج باارزش را نگرفتی؟

ولی مادر باگرمی او را در آغوش کشید و بوسید و گفت: حق با تو است پسر عزیزم. این‌هدیه مادر بود و توآن را دوست داشتی. پایان

خلبان

این داستان را بترتیب شماره بخوانید.

۳ در این میان ادکا یبا افراد خود را در جنگل جمع کرده و منتظر وقت مناسب است.

۲ حالا دیگر فریادهای وحشت از آشیانه کشتیها با طاقهای راهزنان رسیده است.

۱ شتریها مثل قهرمانان داستان اسب چوبی از کشتی بیرون ریختند.







۷ پسر صبر کن ما باید تا آمدن فرمانده صبر کنیم.

۵ افراد ستمگر زورین نمیدانند چه چاره کنند دست و پای خود را گم کرده اند، در همین موقع یک نگهبان وارد چادر آنها میشود.

۶ اسلحه خود را آماده کنید.

۴ حالا دیگر آشیانه های کشتیها در دست افراد شتر است و جان با افراد خود فرمان میدهد و آنها را بسمت اطاق های خواب راهزنان میبرد.







۱۱ اوبان جلاد یک جواب فوری داد.

۱۰ شما محاصره شده اید اسلحه خود را زمین بگذارید تا جانتان در امان باشد.

۹ اما حالا راهزنان برای جنگ با آنها آماده شده اند ناگهان صدائی از میان جنگل میشنوند.

۸ افراد قبیله کاریبا پس از ماهها اسیری برای انتقام کشیدن آماده اند. اوکایبا آنها را بجو امیدوار کرد







بی باک

«۸۹»

۱۲ راهزنان در حقیقت نمیدانند چه شده است! آیا این حمله حقیقی است یا فقط حرف است.



۱۳ اما بزودی خواهند فهمید. چون با صدای گلوله آنان معلوم میشود که جنگ شروع شده.



۱۴ و راهزنان بزودی می فهمند که در وضع بسیار بدی هستند و چطور میتوانند با دشمنی که نمی بینند بجنگند.



۱۵ چون راهزنان خود را در محل و وضع بدی می بینند کم کم بمیان جنگل عقب نشینی میکنند.



۱۶ اما همینکه مردم میان جنگل بیکد ازند با نیزه ها و تیرهای زهرآلود افراد اوکاپیا روبرو میشوند و اوکاپیا و افراد او جیغ کشان بسرشان میریزند و جنگ تن بتن را شروع میکنند.



۱۷ آشوب و غوغائی که بپا شده شرح دادنی نیست. چون از هر طرف براهزنان حمله شده درمانده میشوند.



۱۸ و هنوز چیزی نگذشته که جان و همدستانش بیشتر دشمنان خود را بخاک میاندازند.



۱۹ اما یکی از بدترین جنایتکاران مثل اینکه توانسته فرار کند! آیا میتواند؟





صاحب‌کیهان : دکتر مصطفی مصباح‌زاده
مدیرکیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیازکیهان بچه‌ها: جعفربدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی‌شریف
نشانی خیابان فردوسی کوچه اتابک
تلفن ۳۱۰۲۵۱ فرعی ۶۵
سال پانزدهم ـ شماره ۷۲۵
چاپ کیهان ـ بها ۵ ریال

آقای فرید صداقی ـ تهران ـ
رنگ‌آمیزی نقاشیهائی‌که اسم برده‌اید مربوط به تالار پوشاک بود نه کیهان بچه‌ها.

آقای محسن نجیب ـ تهران ـ
جدول ارسالی‌شما خیلی خوب تنظیم و رسم شده بود ولی یك عیب داشت و آن اینکه شرح جدول وحل آنرا باهم نوشته بودید یادتان باشد ازاین پس هروقت جدولی‌طرح‌می‌کنید شرح و حل آن را بطور جداگانه‌و درکاغذی‌جداگانه بنویسید ، متشکریم.

آقای فرید افشاری ـ آغاجاری ـ
هرگاه نوبت چاپ عکس شما بشود مطمئن باشید چاپ خواهیم کرد.

آقای مهران صادقی ـ بهشهر ـ
شما خوب داستان مینویسید ، سعی کنید داستانهائی بنویسید که جالب و پرحرکت باشد و از جنبه‌های مثبت و شاد استفاده کنید.

دوشیزه روح‌انگیز سنائی ـ آبادان ـ
در ازای‌هر شماره‌مجله پنجریال تمبر باطل نشده بفرستید تابرایتان ارسال داریم.

آقای مصطفی امامی تهران و دوشیزه منصوره‌کاظمیان خرم‌آباد ـ
نقاشی های خود را با قلم و مرکب روی کاغذ سفید و بی‌خط رسم کنید.

آقای حمیدرضا وفائی از تهران
مایل است‌بادوستداران کیهان بچه‌ها مکاتبه کند. در صورت تمایل بنشانی: تهران ـ خیابان ۲۰متری مجیدیه ـ خیابان۱۴متری لشکر خیابان لقمان پلاك ۴۱ نامه بنویسید.

آقای کیان حاجی‌خانی ـ تهران ـ
داستانهای‌کوتاه وجالب بفرستید تا چاپ کنیم.

دوشیزه منصوره نوائب ـ بهبهان ـ
برای هرمجله‌ای که لازم دارید پنجریال تمبر باطل نشده بفرستید در صورتیکه موجود باشد برایتان خواهیم فرستادو درصورتیکه موجود نداشته باشیم تمبرهای شما را بطور امانت نگه خواهیم داشت تا اگر مجله دیگری بخواهیدبرایتان بفرستیم. یادتان باشد پشت پاکت بنویسید مربوطبه«تقاضای مجله» متشکریم.

آقایان احمد فردوسی کرمان و علیرضا اسدیان مشهد ـ
جواب دوشیزه روح‌انگیز سنائی‌را بخوانید،متشکریم

آقای مسعود کریمی فرمانفرمائیان ـ تبریز ـ
باکوشش بیشتر داستان های بهتری بنویسید تا بتوانیم در صفحه های هنر و کار بچه‌ها چاپ کنیم.

آقای همایون عابدینی ـ مینودشت ـ
روی کاغذ بی‌خط و با قلم و مرکب نقاشی کنید تا بتوانیم آنها را چاپ کنیم ، متشکریم.

آقای افشین سروری ـ تبریز ـ
وزارت پست و تلگراف ایران بمناسبتهای مختلف تمبرهائی چاپ‌میکند و در اختیار علاقمندان قرار میدهد این تمبرها دارای اعتبار پستی محدود مثلا ۶ ماه میباشند و پس از انقضاء این مدت از نظر پستی دارای ارزش‌نیستند بنابراین مدت اعتبار تمبرهائی که شما فرستاده‌اید و بمناسبت اتحادیه صلیب سرخ هلال احمر و شیر و خورشید سرخ در سال ۱۳۴۸ چاپ شده سپری شده است . برای اینکه مجله های درخواستی‌شمارا بفرستیم لازم است از تمبرهائی که در جریان است بنشانی‌ما بفرستید تا ماهم مجله‌هارا بهمراه تمبرهای امانتی شما بفرستیم.

آقای اکبر علی زاده ـ تهران ـ
یك قطعه عکس ۴×۶ خود را بفرستید با رعایت نوبت‌در ردیف دوستداران چاپ خواهیم کرد.

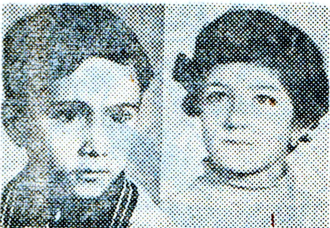
آقای محمد نوادرانی ـ خرم‌آباد لرستان ـ
داستان خودرا بفرستید درصورتیکه‌جالب باشدبنام خودتان در صفحه های هنر و کار بچه‌ها چاپ خواهیم کرد،موفق باشید.

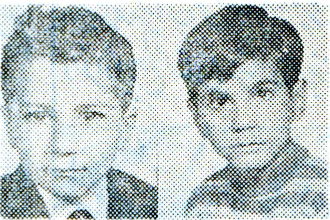
دوشیزه رباب مجاری ـ شیراز ـ
ممکن است درآینده نزدیکی مسابقه های‌جالبی برای دوستداران عزیز طرح و چاپ کنیم. اسم شما را هم در صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها بموقع چاپ خواهیم‌کرد.

آقای ـ غلامرضا سید حسنی ـ
از همکاری صمیمانه‌شما متشکریم و برایتان آرزوی موفقیت میکنیم.

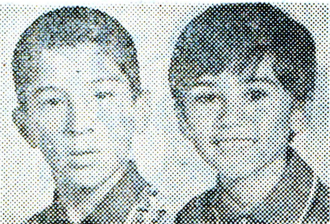
دوستداران کیهان بچه‌ها در مسجد سلیمان


فریبا علی‌نژاد و شکوفه منجذب


فیروزه وزیریان و سیامك صالحی


داود قبادیان و فرزاد فروتنی


فرامرز ابوالفتحی و فرزین ملکفام


پیمان‌برون و مجید مساوات‌جهرمی









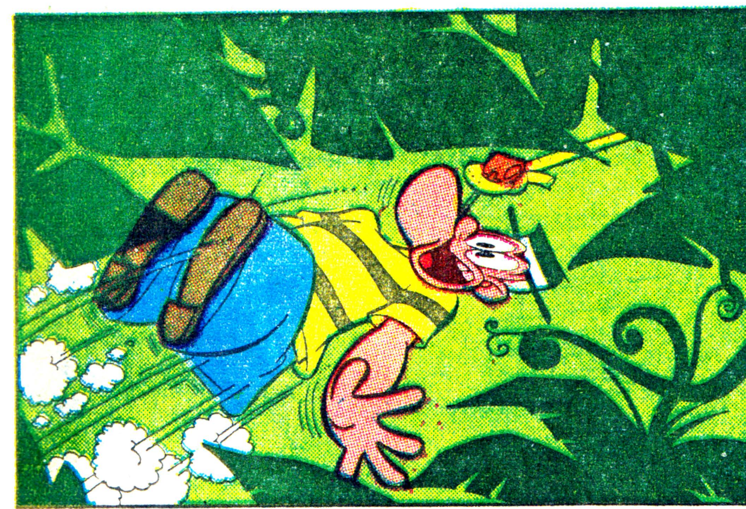
یك ساعت بعد ، په‌پیتو ، وانتم‌پوپ، نولا فولادی و نابینا در جزیره عجائب پیاده شدند.







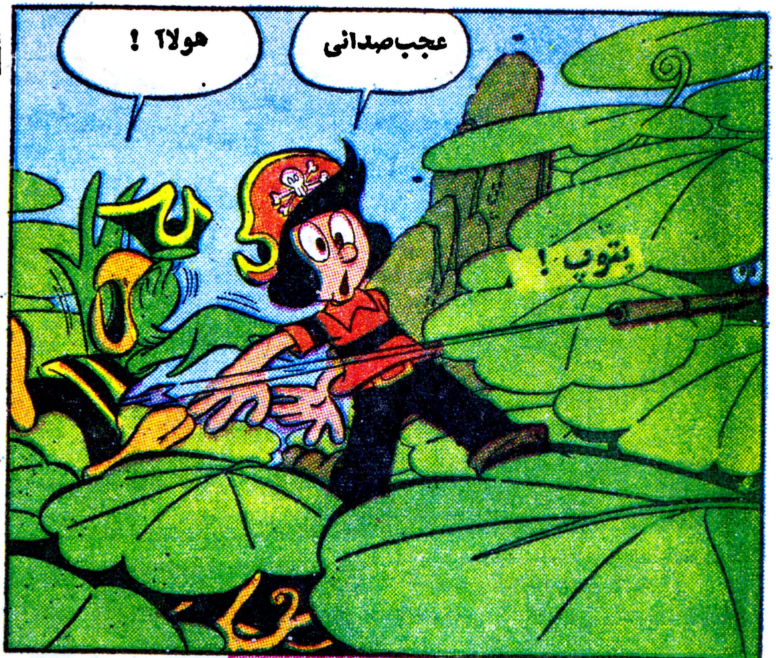








وانتم‌پوپ! وانتم‌پوپ ! آهای‌ی ! وانتم‌پووووووووپ!


عجب‌صدائی
هولاآ !
بتوب !


من ازاین صحنه‌ها خیلی دیده‌ام.
اگر اوقاتم‌تلخ شود سرپنج‌دقیقه
همه‌جا را بهم میزنم !



اوه ! ننه‌جان !
مثل اینکه خاله
وانتم‌پوپ است!


تیرانداز بدجنس ! ایندفعه دیگر از دستم نمیتوانی فرار کنی !


اینجاست ! کاپیتن گرفتش!
پیف ! بینگ ! پاف ! هولا ! هولا !


کاپیتن ، محکم بگیرش، رسیدم ! کجا هستی ؟ نمیتوانم به‌بینمت !


افسوس ! افسوس ! هزار افسوس ! کاپیتن ناپدید شده است ! او نیست ونابود شده‌است!


اوه ! نوك فولادی گریه‌نکن ، کاپیتن اینجاست!


عجب گرفتاریست ! باز این چشم مرا به‌اشتباه انداخت ! این یك بتك‌آهنگری است!


بشکه ناپدید شده بود ، مثل اینکه آنرا جادو کرده‌باشند.. بعد وانتم‌پوپ وبعدهم کاپیتن ! هی ! هی ! من توی این دنیا تنهاً هستم! من خیلی بیچاره هستم!


یك طوطی شایسته نباید اینطور مثل یك کودك گریه کند ! یك مشعل روشن کن تا برویم یکنظری توی این بت‌بیندازیم !
۱۰

سنگر شماره چهار

کولکا و واسکا همسایه هستند. هردو محل ییلاقی زندگی آنها پهلوی هم‌بود. فقط دیواری این دو محل ییلاقی را ازهم جدامیکرد که‌آنهم بچه‌ها آنرا سوراخ کرده بودند و از این سوراخ همیشه پیش هم میرفتند. نیورکا، دختربچه‌ای بود که در محل ییلاقی روبرو با مادرش زندگی میکرد اول دوپسربچه ، کولکا و واسکا بانیورکا هیچ دوستی نداشتند چون اولا او دختر بود واینها پسر ، بعدهم نیورکاها سگی داشتند که پسربچه‌ها از آن میترسیدند و علاوه‌براینها دوپسربچه کاملا باهم خوش بودند و احتیاج به‌دیگری‌نداشتند. اما یك روز که یکی از رفقای واسکا بنام ایسایکا آمده‌بودوآنها میخواستندیك بازی چهارنفری بکنند مجبور شدند نیورکا را هم صدا کنند چون در آن نزدیکی بچه دیگری نبود. واسکا درخانه نیورکاها رفت و صدا زد:

— نیورکا ، بیا باهم بازی کنیم.

نیورکا گفت :

— میآیم ولی اول باید خیارهایمان‌را آب بدهم چون بعد خورشید درمیآید و گلهایشان پژمرده میشوند.

ایسایکا گفت :

— بیائید ماهم کمکش کنیم وگرنه او تاظهر هم نمیتواند آنها را آب‌بدهد.

همین کار را هم کردند . بزودی خیارها را آب دادند و شروع ببازی کردند. بعد از اینکه همه خسته شدند هرکس به‌خانه خودش رفت ایسایکا هم با پدرش بشهر رفت.

ییلاقهائی که این بچه‌ها در آنها زندگی میکردند درنزدیکی مسکو قرار داشت. آنجا درختهای‌بلند خیلی کم‌بود. بیشتر بوته‌زار بود و بعد هم کوهی که در دامنه آن از دور که نگاه میکردی یك آسیاب ، یك کلیسا و چند خانه با بامهای سرخ‌رنگ دیده میشد . یك‌روز واسکا از پدرش اسم این دژ را پرسید. پدرش گفت :

— این یك دژ واقعی نیست. این‌را همینطوری درست کرده‌اند.

واسکا تعجب کرد و گفت:

— چطور حقیقی نیست‌وقتی‌هم‌آسیاب، هم‌کلیسا ، هم‌خانه‌ها، همه‌چیزوجود دارد و از اینجا دیده میشود ؟

پدرش خندید و گفت:

— باهمه‌اینهااین‌دژحقیقی‌نیست‌ودرست است‌که از اینجا ساختمانهائی دیده‌میشود ولی وقتی پیش‌بروی می‌بینی هیچ چیز وجود ندارد .

واسکا حرف پدرش را قبول نکرد و فکر کرد یا پدرش سربسرش میگذارد و یا میخواهد زودتر حرف را تمام و خودش را خلاص کند. باشتاب پیش کولکا رفت تا همه این حرفها را که از پدرش شنیده بود برای او بگویدولی هنوز از دیوار بالا نرفته بود که متوجه شد کولکا و نیورکا روی‌دیوار نشسته‌اند و بادقت بوته‌زار روبرورا تماشا میکنند. او ناراحت شد و گفت:

— چرا خودتان تنها نشسته‌اید و بوته‌زار را تماشا میکنید ولی مرا صدا نزدید ؟

کولکا گفت:

— خیلی وقت است میخواهم صدایت بزنم. بیا اینجا را نگاه‌کن چقدر توپ و سرباز.

هرتوپ‌راشش اسب‌میکشیدند.سربازان اسبها را باز کردند و آنها درفاصله‌ای دور عقب توپها بستند. خودشان مدتی اطراف توپها گشتند، مقداری لوله‌ها را بالا و پائین و اینطرف آنطرف دادند، چیزی داخل لوله‌ها گذاشتند و بعد همه نزدیك اسبها رفتند فقط کنار هرتوپ یکنفر ایستاد که اوهم سرطنابی را که به‌توپها وصل بود در دست گرفته بود. همینکه سربازان‌دیگرپیش‌اسبها رسیدند، سربازان کنار توپها یکمرتبه طنابها را رها کردند و خود روی زمین دراز کشیدند. صدای وحشتناکی بلند شد و بعد درنقطه نامعلومی نزدیك دژ مقدار زیادی گردوخاك بهوا بلند شد. بچه‌ها هرسه از ترس از دیوار پائین افتادند و بعد بدون اینکه دیگر منتظرتیراندازی بعدی بشوند بخانه‌های خود رفتند چون مخصوصا نیورکا خیلی ترسیده بود و گریه میکرد.

از آن وقت دیگر اغلب این توپها با سربازان آنجا میآمدند و تیراندازی میکردند. فقط چهارشنبه‌ها ودوشنبه‌ها مثل اینکه استراحت داشتند. هروقت‌هم سربازان برای‌تیراندازی میآمدند بچه‌ها همانجا روی دیوار می‌نشستندوتیراندازی آنها را تماشا میکردند. البته اینکه گلوله چطور حرکت میکرد، تشخیص داده‌نمیشد ولی همینکه بزمین میخورد و منفجر میشد ، آنوقت دیگر دیده میشد زیرا در نقطه‌ای یکمرتبه اندازه یك کوه خاك و دود بلند میشد و تمام گلوله‌ها یا نزدیك آسیاب به‌زمین میخورد یا کنار کلیسا و یا وسط خانه‌هائی که از دور روی‌کوه‌دیده‌میشدند. یك‌روزهمانطورکه بچه‌ها تماشا میکردند نیورکا گفت:

— توی این ده زندگی‌کردن‌وحشتناك است ! من یکدقیقه هم بهیچ‌جور حاضر نیستم آنجا بمانم. ولی تو ، واسکا ؟

— من‌هم همینطور ، ولی چرا پدرم میگوید آنجا هیچ دهی وجود ندارد فقط از اینجا اینطوری معلوم میشود ؟

کولکا گفت :

— دهی هست ولی قبل از تیراندازی همه از آنجا بیرون میروند.

نیورکا پرسید :

— گاوها ، اسبها، مرغ‌وخروسهایشان را هم بیرون میبرند ؟

کولکا که برای خودش هم این مسأله تعجب‌آور بود گفت :
ــ باید دیگر اینطور باشد.
بیشتروقتها بچه‌ها بدون اینکه یك‌کلمه باهم حرف بزنند، ساعتها می‌نشستند و تماشا میکردند بدون اینکه ازاین کـار خسته شوند.

***

واسکا هنوز خیلی‌کم میتوانست‌چیزی بخواند و بنویسد ولی کولکا و نیورکا خوب مینوشتند و خوب میخواندند.آنها هردو از واسکا بزرگتر بودند.
یك روز هرسه تصمیم گرفتند فردا بمیان بوته‌زارها عقب قارچ بروند. شب کولکا تقویم رومیزی را جلوش‌گذاشت و دید تقویم سه‌شنبه را نشان میدهد. او یك برگ از تقویم را کند و تقویم‌شد، (چهارشنبه) و بعدرو بمادرش کرد و گفت:
ــ ماما‌ن ، فردا یك روز از وسط هفته گذشته ، یعنی آخر هفته دیگـر نزدیك است.
مادرش بدون اینکه متوجه بشود او یکبرگ اضافی از تقویم‌کنده وسه‌شنبه‌را چهارشنبه کرده گفت :
ــ خیلی خوب ، حالا برو بخواب. صبح زود باید بلند شوی.
کولکا باخود فکـر کـرد «راست میگوید. فردا باید ساعت شش بلند شوم و تاشب توی بوته‌زار عقب قارچ‌بگردم»
صبح اگر نیورکا آنها را بیدار نکرده بود یقین هردو پسربچه خواب‌می‌ماندند. هنوز تازه خورشید طلوع کرده بود که آنها براه افتادند. شبنم روی علفها هنوز خشك نشده بود و راه رفتن با پای‌برهنه سرد بود.
اول بچه‌ها بقسمت جنوبی بوتـه‌زار رفتند ولی چون آنجـا قارچ کـم پیدا میشد ، راه خود را کج کردند و بطرف مغرب که هم زمین خشکتر بود و هم بوته‌ها بلندتر و یقین قارچ بیشتر پیدا میشد روانه شدند.
قارچ دراین قسمت خیلـی بیشتر از قسمت جنوبی بود و حتی واسکا که قبلا یك قارچ کوچك پیدا کرده بود اکنون بعداز ساعتی گشتن سه قارچ بزرگ کاملا سفید داشت. بچه‌ها بدون اینکه بداننـد چقدر راه رفته‌اند ، سرگرم‌صحبت‌بودند، زیر بوته‌ها را میگشتند و جلو میرفتند. دیگر خورشید کاملا بالا آمده بود وشبنم خشك شده بود که آنها از بوته‌زار خارج شدند و وارد زمین صافی که بدامنه کوه میرسید شدند. آنوقت کولکا ایستاد و گفت:
ــ بچه‌ها ، ببینید چقدر راه رفته‌ایم!
آنها باطراف خود نگاهی کردند ؛ درقسمت‌عقب بوته‌زار بودودرجلوتاآنجا که دیده میشد ، چند درخت کهنسال ، تپه و کوه و سرانجام در فاصله تقریبا کمتر از یـك کیلومتر در دامنه کوه همان آسیاب ، کلیسا و چند خانه‌ای‌که از ییلاق بصورت دهی دیده میشد.کولکا گفت :
ــبرویم ببینیم ، زودبر میگردیم ... فقط نگاه کنیم ببینیم چی هست و از کوه سرازیر میشویم و از دست راست فوری بخانه برمیگردیم.
نیورکا و واسکاتقریبایکصداپرسیدند:
ــ اما اگرسربازان بیایندو تیراندازی کنند ، چی ؟
کولکا گفت :
ــ امروز چهـارشنبه است و آنهـا نمی‌آیند. برویم نگاه کنیم و برگردیم خانه .
هرچه آنها بده نزدیکتر میشدند ، زمین ناهموارتر و سوراخهائی که گوئی موشهای صحرائی آنها را کنده بودنـد بیشتر میشد. و تقریبا نزدیکیهـای ده زمین همانند لانه زنبوری سوراخ‌سوراخ شده بود. کولکا گفت:
ــ این از گلوله‌ها اینطور شده.گلوله بزمین که خورد منفجرمیشود وتکه‌های آن خاك را سوراخ سوراخ میکند. اینها هم سنگر هستند که در موقـع جنگ سربازان دراینجا پنهان میشوند وخودرا از گلوله دشمن حفظ میکنند.
دراین لحظه واسکایکمرتبه خودش‌را بطرف بوته‌ای کـه کنارش گـودال عمیقی حفر شده بود انداخت و فریادزد:
ــ پیدا کردم ! چه چیزی هم پیدا کردم !
اول بچه‌ها فکر کردند او قارچی پیدا کرده ولی وقتی پیش‌آنها برگشت‌متوجه شدند واسکا یك تکه فولاد بالبه‌های‌تیز و ناصافی در دست دارد.
کولکا گفت:
ــ این یك‌تکه از گلوله است. واسکا، آنرا بده من . درعوض من سه قارچ بتو میدهم ... وزن بکن ببین چقـدر سنگین است دراین وقت نیورکا کـه دستهایش را زیربغلش گرفته‌بودو پشت‌سر واسکا ایستاده بود ،باحالت وحشت‌زده‌ای گفت :
ــ کولکاجان آنرا بگذار زمین والا میترکد.
کولکا گفت:
قبـلا تـرکیده و تمـام شـده . چطور بدون باروت میترکد ؟
و دوباره روبه‌واسکا کردو التماس‌کرد:
ــ واسکا ، آنرا بده من. بخانه‌که رسیدیم من تیرکمان و میخ بتو میدهم.
واسکا درحالیکه تکه گلوله را در کوله‌پشتی خود قایم میکرد گفت:
ــ قارچ چیه ؛ قارچ را میخوری ، تمام میشود. بهتر است آنرا کولکا جان بتو ندهم. بگذار پیش خودم باشد ...
لحظه‌ای سکوت کرد و بعد اضافه‌کرد:
ــ تو بعد پیش ما میآئی و آنـرا خوب تماشا میکنی. هروقت از من آنرا بخواهی بتو میدهم نگاه کنی. غصه آنرا که من نمی‌خورم. هرچه دلت بخواهـد آنرا تماشاکن.
دراین موقع آنها دیگر بده رسیده بودند. نه‌مردی دراینجا وجود داشت ، نه‌زنی و نه‌بچه‌ای. نه‌ازگاوی‌صدائی بلند بود ونه‌سگی پارس میکرد ، گوئی همه و همه‌چیز مرده و سرد شده بود.کولکا آرام گفت :
ــ من‌میگفتم‌که همه ازاینجا رفته‌اند. مگر میشود اینجا زندگی کرد : ببین، چه حفره‌هائی گلوله درست کرده.
چند قدمی دیگر که راه رفتند ، هرسه با چشمهائی حیرت زده و گشاد شـده ایستادند. اینجا بود که میدیدند واقعـا دهی وجود ندارد. آسیاب ، کلیسا و خانه‌ها همه شکلهائی بودندکه‌ازتخته‌های نازك رنگارنگ درست شده بودند و بهم میخ شده بودند ، بدون‌اینکه این بناها در

و دیواری یا سقفی داشته باشند. دستی توانا شکل آسیاب ، کلیسا و خانه بروی تخته‌ها کشیده بود و آنها را در میان صحرای سبز کار گذاشته بود.

واسکا باصدای بلند گفت :

ــ این هم آسیاب ! این هم تمام ده؛ ما هی‌فکر میکردیم ، خدایا این چیه ....

اطراف تخته‌ها بوته‌های بلندبدترکیب روئیده بود. همه‌جا ساکت و خاموش‌بود فقط گاهی این سکوت را وزوز زنبور یا مگسی بهم میزد و یاپروانه‌ای ترسو از بوته‌ای گرد بوته‌دیگر میپرید.

بچه‌ها مدتی‌اطراف‌تخته‌های رنگ‌زده گشتند ، همه چیز را خوب تماشا ووارسی کردند. بعضی از تخته‌ها دراثر برخورد تکه‌گلوله سوراخ شده بود و بعضی اصلا شکسته بود. درجلو همه چند تخته که فقط وسط آنها یك مربع مشکی رسم‌شده بود قرار داشت‌که معلوم بود اینهـــا هدفهائی هستند که سربازان بآنهاتمرین نشانه‌روی و تیراندازی میکنند. و درجلو این هدفها سنگر کنده شده بود کـه اغلب آنها خراب‌شده و درهم ریخته‌بود.

بزودی بچه‌ها بسردابی‌رسیدند.درسرداب نیمه‌باز بود. آنها باترس و لرز وارد سرداب شدند و از پله‌های‌سنگی آن‌پائین رفتند و به‌زیرزمین عمیق‌وسنگی‌بزرگی رسیدند. در یك گوشه زیرزمین‌کاناپه‌ای گذاشته شده بود و درطاقچـه‌ای شمعی نیمه‌سوخته افتاده بود. کولکا گفت:

ــ بیائید شمع را روشن کنیم. مـن کبریت دارم. کبریت برداشتم تا آتش روشن کنیم.

کبریت را از کوله‌پشتی درآورد ولی هنوز روشن نکرده بود کـه از بالای زیرزمین صدای سم اسبی را شنیدند. نیورکا آهسته گفت :

ــ بهتر است بدویم برویم خانه.

کولکا گفت :

ــ الان میرویم. آنجا ، آن بالاکسی راه میرود. همینکه واردشد ، بدومیرویم خانه یانه ممکن است او داد بزند وبگوید «چرا شما اینجا آمده‌اید ؟» صدای سم اسب دور شد و بچه‌ها از زیـر زمین بیرون آمدند و نگاهی باطراف کردند. واسکا متوجه برجهای دیده‌بانی شد ودید مثل اینکه روی یکی از آنهـا چیزی حرکت میکند. برج را باانگشت‌به‌بچه‌ها نشان داد و گفت:

ــ نگاه کنید ، مثل اینکه روی برج سربازی راه میرود.

خوب که نگاه کردند دیدند واقعاهم کسی آنجا راه میرود. هنوز میخواستند از تپه سرازیر شوند که واسکا متوجه‌شد وقتی میخواسته کبریت را از کوله‌پشتی دربیاورد تکه‌گلوله‌اش را هم درآورده، روی کاناپه گذاشته و بعد یادش رفته آنرا بردارد.

دوباره هرسه وارد زیرزمین شدند و برای اینکه زودتر تکه گلوله واسکا را پیدا کنند شمع را روشن کردند.اکنون در نور ضعیف شمـع آنهـا میتوانستند دیوارهای کلفت سیمانی‌و سقف‌تیرآهنی زیرزمین را بهتر ببینند.

ناگاه صدای غرش‌گنگ‌و دوری‌بچه‌ها را سرجایشان میخکوب‌کرد. گوئی جسم سنگین و بزرگی از آسمان بزمین افتاد.

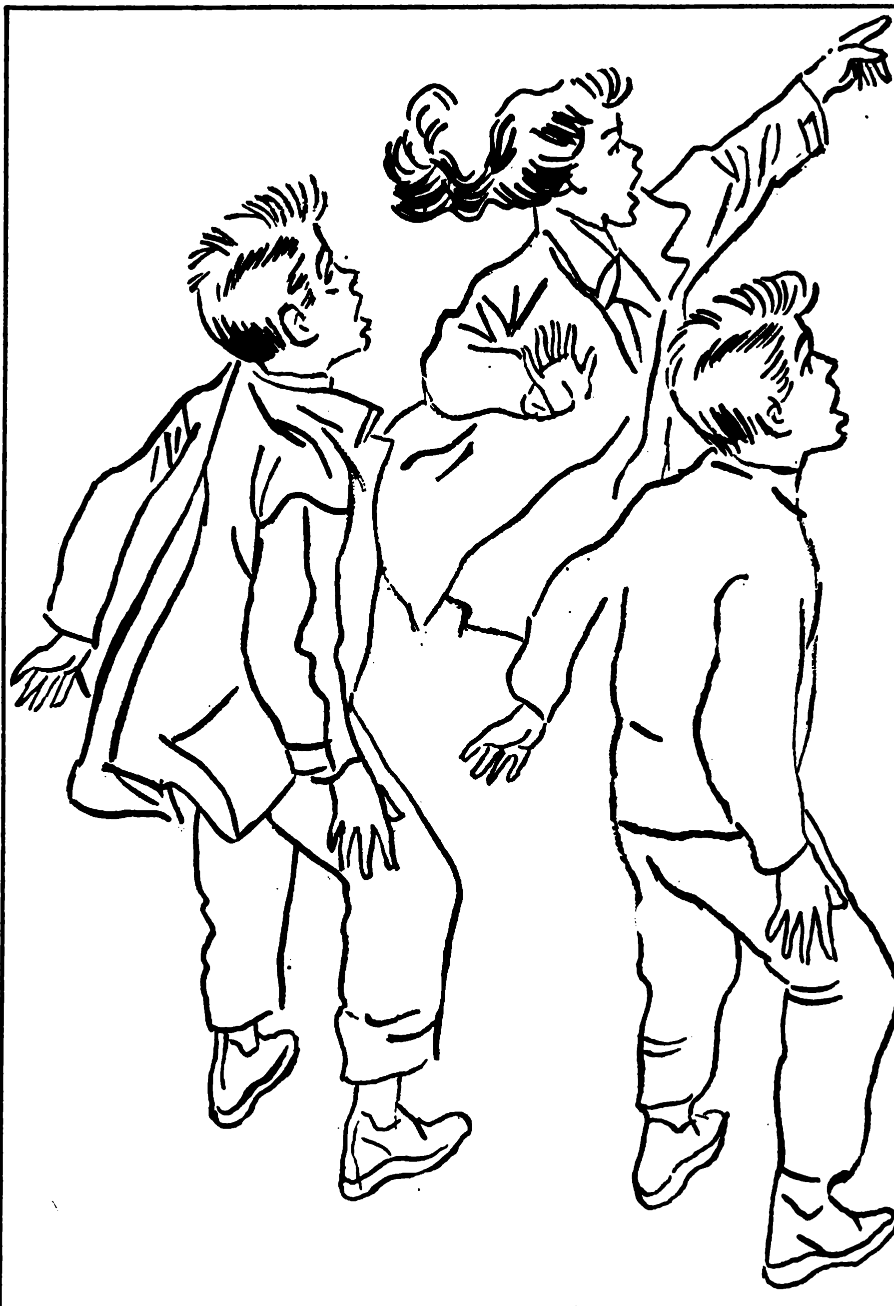
نیورکا یواش پرسید:

ــ کولکا ، چه بود ؟

کولکا هم آهسته گفت :

ــ نمی‌دانم .

غرش باردیگر زمین را لرزاند ولی این‌بار کاملا نزدیك بود. بچه‌ها سکوت کرده بودند و وحشت‌زده کنار هم بهـم



فشار میآوردند. واسکا دهانش‌رابازکرده بود و محکم تکه فولادش را در دستش میفشرد. کولکا اخم کرده بود و روی گونه نیورکا قطره اشکی آرام میلرزید و پائین میخزید. درحالیکه‌چیزی نمانده بود جیغ بکشد باصدای ترحم‌آمیـزی گفت :

ــ من ، کولکا ، من بنظرم میآید، امروز ... امروز اصلا چهارشنبه نیست.

واسکا هم باصدای گرفته‌ای گفت:

ــ من هم همین فکر را میکنم.

و ناگاه گریه را سرداد و بقیه هم بدنبال او.

مدتی آنها درحالیکه درگوشه‌ای از زیرزمین تاریك و مرطوب پنهان شده بودند گریه را سردادند. بدبختی بزرگی دامنگیر بچه‌ها شده بود. صدای غرش دربالا قطع نمی‌شد. گاه نزدیك میشدو گاه از دور صدا میآمد. بین هردو غرش پی‌درپی یکی‌دو دقیقه سکوت برقـرار میشد دریکی از این فاصله‌ها کولکا از پله‌ها بالا رفت تا در را ببندد ولی‌ناگهان صدای آخی چنان نزدیك شنید که بدون اینکه جرات کند چفت در را بیندازد از پله‌ها پائین دوید و کنار بچه‌هانشست. او برای اینکه دوستانش را که ازخودش کوچکتر بودند و یقین بیشتر میترسیدند آرام کند گفت :

ــ من از بالا دیدم که گلوله‌هاخیلی دور از ما بزمین میخورند و اصلابه‌جای ما نمی‌رسند. علاوه‌برآن می‌بینید ماچقدر زیرزمین هستیم آنهم در چنین جائـی که دیوارهایش از سیمان و سنگ است و سقفش از آهن . تو .. گریه نکن، نیورکا ، واسکا ، توهم گریه‌نکن.بزودی تیراندازی تمام میشود، آنوقت فوری از اینجا بیرون میرویم و بدو میرویم‌خانه.

نیورکا درحالیکه اشکهایش را نگاه میداشت گفت :

ــ ما س،س ... سریع میدویم‌میرویم خانه ...

واسکا اضافه کرد :

ــ ما ، ما همینکه سرازیر شویم،فوری بخانه میرسیم بهیچ‌کس هم هیچ چیزی نمی‌گوئیم.

نیم‌سوز شمع‌هم بپایان رسید ، فتیله‌آن بیك طرف خم شد و آخرین شعله آن بابچه‌ها خداحافظی کرد و زیر زمین تاریك تاریك شد.

نیورکا دست کولکا را گرفت‌وگفت:

ــ کولکا، بیا نزدیك‌تر ، من‌میترسم.

کولکا نزدیك نیورکا خزید و هرسه ساکت شدند.

لحظه‌ای بعد بازهم نیورکا گفت:

ــ کولکا ، واسکا ! چـرا ساکت شده‌اید ؟ توی این تاریکی شماهم کـه هیچ چیز نمیگوئید.

کولکا گفت :

ــ ما سکوت نکرده‌ایم . ما باواسکا فکر میکنیم. توهم بنشین وفکرکن.

نیورکا گفت:

ــ من هیچ موقع فکر نمی‌کنم. برای خودم مینشینم.

بعد از لحظه‌ای سکوت دوباره‌کولکا گفت :

ــ نیورکا راست میگوید ، بیائید یـا صحبت کنیم یا ترانه بخوانیم. تـو ، نیورکا باصدای نازکت میخوانی و ماهم باتو هم‌آوازی میکنیم.

ــ آره ، اما نمیدانم چی بخوانم. صبرکن ، ترانه‌ای که مادرم میخواند میخوانم.

شنیده میشد چطور دخترك بینیش‌را بالا میکشید ، چطور نفسش را راست میکرد و چطور باصـدای نازکش که هنوز از ترس میلرزید شروع کرد:

مرد قزاق بجنگ رفت،
زنش را در خانه تنها گذاشت.
دخترش را تنها گذاشت.
دخترك کوچکش را.

کولکا و واسکا یکصدا تکرارکردند «دخترك کوچکش» را و آنگاه نیورکا باصدای بلندتر زنگ‌داری ادامه داد:

از آن وقت سالها گذشته است،
سالهای سال،
همه قزاقها بخانه‌های خود برگشته‌اند.
فقط یك نفر نیست،
یك نفرکه‌همه اورافراموش‌کرده‌اند،
قزاقك من ــ
آه ! قزاقی که سالهااست،
کشته شده است...

صدای دخترك مرتب بلندتر وبلندتر میشد. دوپسربچه‌هم دوستانه و یکصدا بااو هم‌آوازی میکردند. وقتی ترانه‌تمام شد کولکا گفت :

ــ خیلی قشنگ بود. من این‌جـور ترانه‌ها را دوست دارم ، ترانه‌هائی که درباره جنگ باشد درباره قهرمانان‌باشد. فقط کمی غم‌انگیز بود.

نیورکا گفت :

ــ این ترانه مامانم است. وقتی بابایم را در جنگ کشتند ، او این ترانه‌را خواند. ازآن وقت اغلب این ترانه را باخود زمزمه میکند.

و آنگاه شروع کـرد بتعریف کـه پدرش چکاره بود و چطوری در جنگ او را کشته‌اند. آنها سرگرم صحبت‌بودند که صدای غرش شدید گلوله‌ای همه را بخود لرزاند و بسکوت واداشت. یقین دوباره در باز شده که صدا اینقدر شدید بود. واسکا گفت:

ــ کولکا ... در را ... ببند !

کولکا گفت :

ــ خودت ببند . من یکدفعه بسته‌ام.

واسکا دوباره فریاد زد:

ــ در را ببند ، کولکا !

دراین موقع نیورکاکه از مهربانیهای پدرش درجنگ بشوروشوق آمده بود از جا پرید و گفت:

ــ ای ... بچه‌ترسو ! ای ...

از پله‌ها بالا رفت و در را بست و دوباره سرجایش نشست .

دوباره هرسه ساکت شدند. مـدتـی همانطور خاموش نشستند تاوقتی دوبـاره کولکا که خودش را هم جلو واسکای کوچولو و هم نیورکاگناهکار وشرمنده میدید گفت :

ــ دیگر در بالا تیراندازی نمیکنند.

همه گوش دادند ــ هیچ صدائـی شنیده نمیشد. ده دقیقه‌ای ساکت ماندند ولی دیگر صدای تیری نبود. کولکا از جا بلند شد و گفت:

ــ برویم خانه !

واسکاهم خوشحال ازجا پرید وگفت:

ــ خانه ! خانه ! بلند شو ، نیورکا !

نیورکا گریه‌اش را سرداد و گفت:

بقیه و پایان این داستان پرهیجان‌را در شماره بعد بخوانید .

بلبل

وقتی که «اوری» از خواب بیدار شد، از روی تختخواب بلندشد، کنار پنجره ایستاد و طلوع خورشید را تماشا کرد. او از طلوع آفتاب خیلی خوشش می‌آمد. آفتاب سرخ‌رنگ از پشت کوه‌بیرون‌می‌آمد و آسمان آبی بهاری را با نور طلائی‌اش روشن می‌کرد. همه‌جا در میان این نور غرق‌میشد. ساختمانها، بام‌ها، درخت‌هاو همین‌طور آدم‌ها که برای کار می‌رفتند و حتی‌ساعت که زنگ میزد و مثل این بود که صدای زنگهای آن حلقه‌های طلایی بود که در دوردست‌ها گم میشد.

چشم‌های «اوری» درمیان این دریای طلا حرکت می‌کرد ولی یك مرتبه از دیدن‌ایستاد. گربه سیاهش «میسی» را دید که کنار بوته گل سرخ رفته و آماده جهیدن است. حتی گربه‌هم طلایی‌رنگ شده بود ولی ازچشم‌هایش‌بدجنسی می‌بارید. «اوری» تعجب می‌کرد، چطور ممکن بود که در یك چنین ساعتی که همه چیز قشنگ بود، گربه بخواهد بد باشد؟ میسی آهسته، آهسته جلو رفت، گوش‌هایش را تیز کرد و باتمام بدنش آماده‌جهیدن شد. اوری میخواست ببیند که‌گربه چه‌کار میکند؟ یك مرتبه حیوان‌را دید که بداخل بوته رفت و سپس اوری صدای پرپرزدن و جیك‌جیك پرنده‌ای راشنید. حالا دیگر فهمیده بود که گربه‌چه‌کار میخواهدبکند. فورا از اطاق بیرون دویدمیخواست پرنده کوچك را نجات بدهد.

اوری فقط پیراهن خوابی برتن داشت. میسی که پسرك را دید فرار



کرد و اوری باز صدای جیك‌جیك ضعیفی را از داخل بوته‌گل سرخ شنید. از صدای پرنده معلوم بود که زخمی شده است به طرف گنجشك خم شد. دستش را بداخل بوته‌پراز خار کردو پرنده‌را بیرون آورد. دست اوری مانند دست همه بچه‌ها لطیف بود و خارها ناراحتش کرد ولی او پسر مهربانی‌بود وچون میخواست حتما پرنده را نجات بدهد اصلا درد را احساس نکرد. پرنده را در مشتش گرفت. بالهای پرنده خونین شده بود و قلبش تندتند از وحشت میزد. آن یك بلبل سیاه و قشنگ بود که یکی از بال‌هایش شکسته بود و از آن‌خون می‌ریخت.

اوری پرنده را برداشت وبداخل خانه آورد و به‌آن آب داد و به‌او دانه خورانید و بعد آن را در جعبه توری بزرگی گذاشت‌و لباسش را پوشید و به‌آشپزخانه دوید وقدری گوشت‌خرد شده آورد وبه‌بلبل‌داد.

اوری خیلی شاد بود چون در آن روز یك «کار نیك» کرده بود. پس از صبحانه بلبل را باخودبه مدرسه برد و آن را به معلم نشان داد. معلم زخم‌های بلبل را بست. همه بچه‌های کلاس کارهای آقای معلم را تماشا می‌کردند و بعد معلم از اوری پرسید که پرنده را از

کجا آورده است؟ اوری برای بچه‌ها تعریف کرد که گربه میخواسته است پرنده‌رابخورد ولی او نگذاشته است و خوشحال میشد اگر بچه‌ای‌میگفت من‌نفهمیدم تا دوباره برایش‌قصه را تعریف‌کند. بعد از زنگ کلاس بچه‌ها به حیاط رفتند و فقط اوری با پرنده زیبایش در کلاس باقی ماند. اوری‌میترسید که اگر بلبل را بحال خودش رها کند، بمیرد. او اصلا نمی‌فهمیدکه چطور ساعت‌ها میگذرند. چون در کنار بلبل مجروح نشسته بود و به جیك‌جیك‌های غم‌انگیز آن گوش میداد و به‌چشم‌هایش‌نگاه میکرد و غصه میخورد. فردا «شیرین» دختر کوچولوی کلاس اوری را دیدکه خیلی ناراحت است از او پرسید:

– اوری حال مریض ما چطور است، حالش خوب است؟

اوری جواب نداد. شیرین به بلبل نزدیك شد و دید که اصلا غذائی نخورده است. فهمید که اوری چرا ناراحت است و باوگفت:

– مهم نیست تا فردا، پس‌فردا حتما خوب میشود. ولی بلبل خوب نشد و اوری فکرکردکه‌اگرخودش به‌آن غذا ندهد، بلبل حتماخواهد مرد. فورا شروع به خوراك دادن به‌بلبل کرد. منقارش را از هم باز می‌کرد و تکه‌های گوشت و میوه

را در آن میگذاشت. آب به‌آن می‌نوشانید.

روز سوم بلبل قدری قـوت گرفت و از جایش حرکت کرد و خودش شروع به خوردن غذاکرد. روز بعد که اوری را دید شروع به‌چهچه زدن کرد. بلبل به اوری خوش‌آمد می‌گفت وقتی که پسرك میخواست غذا در دهانش بگذارد پرنده قشنگ آنها را از دست او قاپید. پسر کوچك ازاین کارخیلی شاد شد.

آن روز شیرین زخمبندی پرنده را عوض کرد و گفت : زخم دارد خوب میشود. همین روزها است‌که از زخم دیگر اثری نباشد.

حالا دیگر بلبـل و اوری بــه همدیگر عادت کرده بودند . بلبل برای اوری آواز میخواند و او بـا خوشحالی گوش میکـرد و وقتی میدید کسی در آن نزدیکـی نیست با بلبلش حرف میزد و بلبل هـم می‌فهمید که او چه میگوید. یك هفته دیگر گذشت. برای آخرین‌بار شیرین پانسمان بلبل را باز کرد و دید که زخم کاملا خوب شده‌است آن وقت اوری با خوشحالی همـه دوستانش‌را صداکردوگفت : بچه‌ها حالا دیگر بلبل ما خوب شده و من آن را آزاد میکنم. نگاه کنید !

همه بچه‌ها با اوری به خیابان رفتند. اوری بلبل را توی دستش گرفت و یك مرتبه همه دیدند که او ایستاد و چشمهایش پراز اشك شد.

بچه‌ها نفهمیدند که چه شده‌ولی شیرین موضوع را فهمید و گفت: بچه‌ها من فکر میکنم بهتر است که بلبل را نزد خودمان نگه‌داریم. یك قفس کوچولو برایش‌درست‌می‌کنیم و به‌او آب و دانه میدهیم تا برایمان چهچه بزند و آواز بخواند. هرروز هم نوبت یکی از ما باشد که به‌آن غذا بدهیم.

بچه‌ها ازاین حرف خوشحـال شدند و گفتند : خیلی خوب است، خیلی‌خوب‌است قفسی‌درست‌میکنیم ولی اوری اصلا خوشحال نشدو چیزی نگفت او غمگین‌تر شده بود و خیلی ناراحت بود کـه از بلبل عزیزش جدا میشود .

شیرین گفت: اوری‌توخیلی‌برای‌بلبل زحمت‌کشیده‌ای ، مثل اینکه دلت نمی‌خواهد که بلبل پیش ما باشد؟

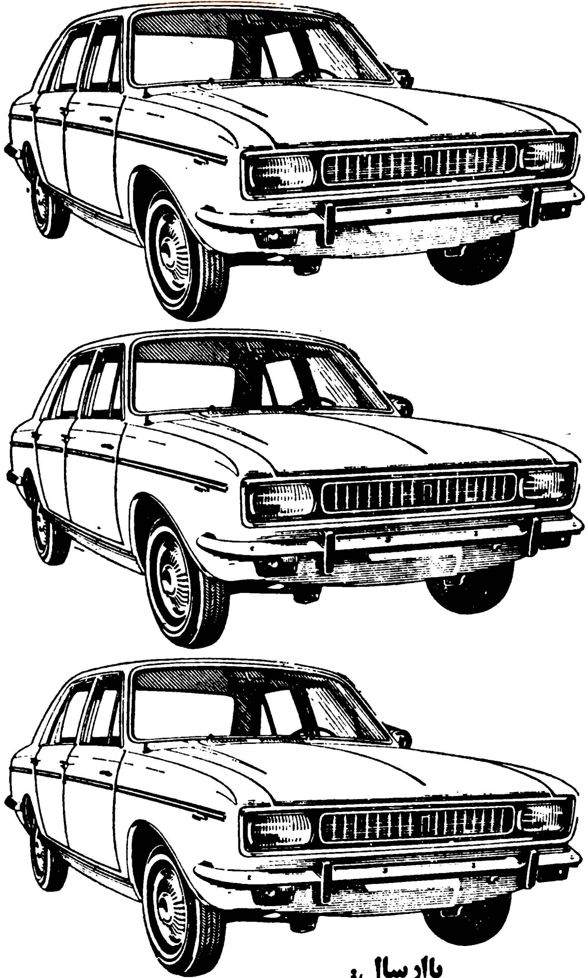
اوری گفت : نه ، من میخواهم بلبل را آزاد کنم. مجبور نیست‌که در قفس باشد ، پرنده میخواهـد آزاد باشد و بهرکجا که میخواهد برود. میخواهد در آسمان‌ها پرواز کند و با بلبل‌های دیگر بازی‌کند. نه بچه‌ها من آن را آزاد میکنم. و درحالیکه بچه‌ها همه باحیرت باو نگاه می‌کردند. دستش را بالا برد و بلبل را رها کرد. بلبل پـرید. دقیقه‌ای با خوشحالی پرواز کرد و دایره‌ای در هوا درست کرد وسپس دوباره آمد و برروی شانه اوری نشست و از شانه‌اش برروی سرش جست‌زد. بچه‌ها هم با شادی هورا کشیدند و اشك‌های اوری همـه به‌اشك شادی تبدیل شد.از آنوقت ببعد بلبل با بچه‌ها زندگی میکند، باآنها به کلاس میرود توی حیاط میرود. و حتی هروقت بـه گردش میروند آنرا همراه خود میبرنـد. غذا به‌آن میدهند و آب می‌دهندو بلبل نیز برای آنها آواز هـای قشنگ میخواند و هر صبح زود با آهنگ‌های شادش اوری را از خواب بیدار میکند تا طلوع‌آفتاب را تماشا کند. طلوع آفتاب بـرای «اوری» اکنون باوجود بلبل‌زیباتر شده است.

پایان

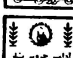


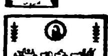
جمع کنید، جمع کنید
هرچه میتوانید
نوار آدامس خروس نشان
جمع کنید
آدامس خروس نشان
۷ پیکان
۷ رنگ جایزه میدهد

یك کارت به نشانی شما فرستاده میشود
درمقابل هر ۳ کارت علاوه بر دریافت یك
جایزه ارزنده کارت شرکت در قرعه کشی
۷ پیکان ۷ رنگ را هم بدست آورید



باارسال:


۴۰ نوار آدامس بادکنکی

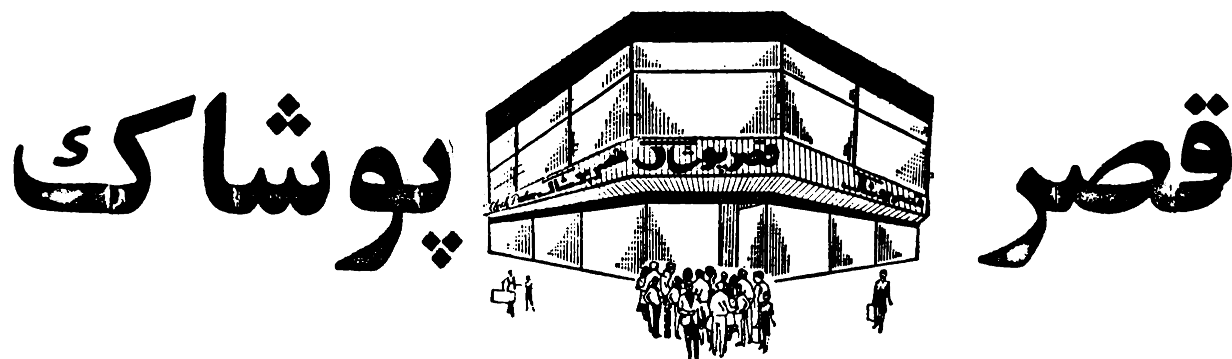

۴۰ نوار آدامس ۴ تالی


۱۰ نوار آدامس جدید


۱۰ نوار آدامس پونهٔ خروس نشان

به صندوق پستی آدامس خروس نشان

مژده



به بچه‌های عزیز

قصر پوشاک برای عید نوروز شما تدارك جامعی دیده است

برای آقا پسرها ـ شیکترین کت‌وشلوار پسرانه‌از پارچه‌های قشنگ با دوخت بسیار زیبا در اندازه‌های مختلف طبق مدلهای ۱۹۷۱ دوخته‌است

برای دخترخانمها لباسهای دوخته بسیار زیبا ـ تونیک شلوار سارافون‌ماکسی ـ میدی و مینی ـ پیراهنهای بسیار زیبای دخترانه **از ۱ ساله تا ۱۴ ساله** چشم‌های شمارا غرق در شادی مینماید مخصوصاً **قیمتهای مناسب آن پدرجان و مامان** رابی‌نهایت‌خوشحال‌خواهدکرد

بچه‌های عزیز دقت کنید درموقع خرید حتماً جایزه خو درا از **میترا** دریافت‌نمائیدفروشگاه۳ طبقه **قصر پوشاک** مال‌شماودرخدمت‌شمابچه‌های‌عزیز که بهترین را انتخاب میکنید .

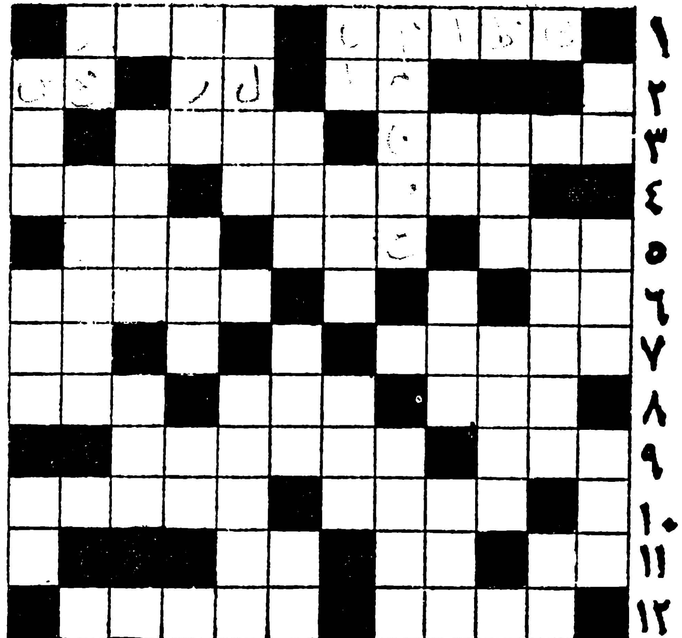
بامید دیدار شماها (میترا)

قصر پوشاک خیابان فردوسی جنب فروشگاه فردوسی

تلفن ۳۱۹۸۹۹

جدول حل کنید

شرح جدول شماره ۱



افقی :

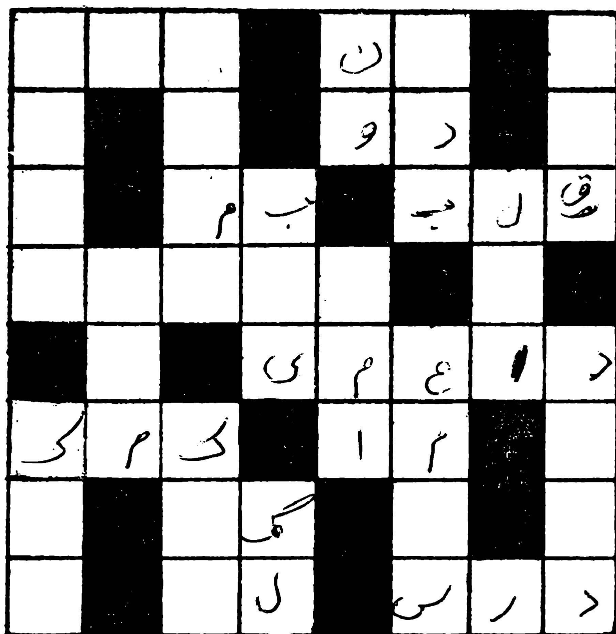
۱ ـ داستانسرای بزرگ ایرانی است که در گنجه تولد یافته ـ پست و حقیر. ۲ ـ ضمیر فاعلی ، منفصل ، برای اول شخص جمع ـ طایفه‌ای ایرانی ـ خاشاك. ۳ ـ معکوس ـ پیشخوان . ٤ ـ شاداب و خرم و بارور ـ روپوش نازکی است برای وقت خواب . ٥ ـ پیمان و بستگی امری به امر دیگر ـ استخوان دندان فیل ـ پهلو. ٦ ـ علامت جمع است ـ وسیله‌ای برای اندازه‌گیری و کشیدن دایره. ۷ ـ کدخدا و سرپرست‌ده ـ نشانه مفعول صریح. ۸ ـ هوائی که در حرکت است ـ کمان ـ پاره و قطعه هرچیز بمعنی لقمه هم هست . ۹ ـ اخگر و جرقه آتش ـ موجود زنده. ۱۰ ـ دارای دانشهای ادب ، بافرهنگ ـ از هم جدا کردن و پاره‌کردن.

۱۱ ـ ماه دهم سال ـ صورت ـ حرف اضافه . ۱۲ ـ ظرفی است که گود است و لبه بلند دارد ـ جمع منبع است.

عمودی :

۱ ـ یکنویک ـ عسل و انگبین ـ خوشحال . ۲ ـ راهنما ـ اولین عدد . ۳ ـ بستگی ـ ثروتمند . ٤ ـ مخفف واگر ـ همراه باعدل میآید ـ در مدرسه میخوانید . ٥ ـ منع‌شده ـ زیبق و سیماب. ٦ ـ حرف عطف و اختیار ـ مادر ـ چارچوب . ۷ ـ درد و ناراحتی ـ بمعنی مثل و زیرا ـ صدای درشت مقابل زیرکه بمعنی صدای نازك است. ۸ ـ همیشگی و جاودانی ـ مرتبه مآت درسلسله طبیعی اعداد . ۹ ـ بالا ـ زخم باآن غله آردمی‌کنند .۱۰ ـ زیباوپسندیده ـ باك وبیم. ۱۱ ـ صورت ـ میمون . ۱۲ ـ کم حرارت ـ طریق ـ تازه.

شرح جدول شماره ۲



افقی :

۱ ـ اگرتبریزی باشد چهل سیر است ـ سیصد و شصت و پنج روزوکسری است. ۲ ـ اولین عدد درست زوج. ۳ ـ عضو بدن است کـه کار زیاد انجام می‌دهد ـ شهری در کرمان که نارنگی آن معروف است ٤ ـ نقل سخن و حکایت کردن .

٥ ـ پایدار و همیشگی. ٦ ـ من و شما ـ یاری.
۷ ـ راه . ۸ ـ درمدرسه میخوانید ـ جلو آب می‌بندند.

عمودی :

۱ ـ این شیرینی را بیشتر با چای میخورند ـ باعث و ایجادکننده . ۲ ـ منفعت. ۳ ـ زمان محدود ومعین ـ ورم. ٤ ـ تازه ـ جایز . ٥ ـ سرزمین ـ بااین خاك آجر درست می‌کنند. ٦ ـ معمولا در زمستان می‌آید ـ گهواره. ۷ ـ تذکار. ۸ ـ گرفتگی زبان ـ جلگه.

حل جدولهای شماره پیش

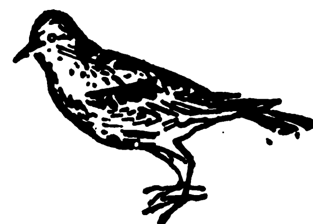
حل جدول شماره ۱ ـ افقی : ۱ ـ جاه ـ آگه ـ شاطر. ۲ ـ رز. ۳ ـ سهامدار ـ رب. ٤ ـ خو ـ تکاور . ٥ ـ جمال ـ یار. ٦ ـ انس ـ سر ـ سفارش. ۷ ـ ناهار ـ شو. ۸ ـ وسط ـ پرده. ۹ ـ سنتور ـ تو. ۱۰ ـ او ـ بدکردار. ۱۱ ـ کژ. ۱۲ ـ هاله ـ دهن ـ داد.

عمودی: ۱ ـ جرس ـ جان ـ ساقه. ۲ ـ منا ـ نو. ۳ ـ هما ـ اسه ـ کل. ٤ ـ مخل ـ واژه . ٥ ـ اردو ـ سرور . ٦ ـ پر ـ بود . ۷ ـ هنر ـ شط . ۸ ـ ترسو ـ تکان . ۹ ـ شریك ـ پور. ۱۰ ـ آز ـ اگر ـ دود. ۱۱ ـ رو . ۱۲ ـ رهبر ـ شره ـ رود.

حل جدول شماره ۲ ـ افقی: ۱ ـ آب ـ بز ـ بد. ۲ ـ را ـ سرامد . ۳ ـ ربط . ٤ ـ دار ـ منبت . ٥ ـ منور ـ گاو. ٦ ـ سرخ . ۷ ـ مستور ـ تر. ۸ ـ چه ـ زو ـ رب.

عمودی : ۱ ـ آر ـ دم ـ مچ. ۲ ـ باران ـ سه. ۳ ـ برودت . ٤ ـ بسط ـ وز. ٥ ـ زر ـ سرو . ٦ ـ آهنگر. ۷ ـ بم ـ باختر. ۸ ـ دد ـ تو ـ رب.

نشان کاکلی
«۳۸»



آخرین قسمت

دستبندها

در شماره‌های قبل خواندید که:
نوئل قهرمان داستان، بدست‌تونی نگهبان‌دستبندزده و ونسان یکی از تبهکاران‌موقعیکه میخواست‌پسربچه را از بین ببرد بوسیله تونی خفه شد.دومینیك‌وبابانزله‌ای‌پس ازپشت‌سر گذاشتن ماجراهای بسیار نشانی خانه‌ای را که نوئل‌در‌آن زندانی است به‌پلیس دادند و پلیس هم‌اکنون برای پیدا کردن‌نشانی منزل‌تبهکاران تلاش‌میکند...

من به‌پلیس خبر نداده‌ام. من‌بهیچکس هیچ‌چیز‌نگفته‌ام.

پسربچه درحالیکه مثل باران اشك میریخت مرتب میگفت : بهیچکس ... بهیچکس ...

— ولی من حرف تو را باور میکنم بابانوئل من.

حتی یك لحظه‌هم در درستی گفتار تو شك‌نکرده‌ام. تو بمن قول دادی.

کارآگاهان بطور مستقیم یك چیزهائی از این صحنه تاثرانگیز دستگیرشان شده بود. بنابراین رئیس آنها‌گفت:

درست است. نشانی این خانه بوسیله دونفر پسربچه به‌کلانتری پورت‌دوفین اطلاع داده شده است. همین دونفر بچه توانسته‌اند بکمك قابلمه ، رئیس دزدان را بیهوش و سپس او را دست بسته به‌پلیس تحویل بدهند.

هرکول باتعجب گفت :

پس شما مارسو را دستگیر کرده‌اید ؟

کارآگاه جواب داد :

و ده میلیون پول را .

نوئل گفت :

این‌کار دومینیك است.

— دومینیك دولاك و یکنفر پسربچه از نژاد مردم شمال آفریقا .

— بابانزله‌ای ، عجیب است !

ولی فورا ذوق‌وشوق پسربچه کور شد واز میان‌رفت.

تونی درحالیکه بطرف او خم شده بود بامهربانی‌گفت:

اسم من تونی است. لااقل تو اسم مرا‌میدانی ، چه‌وقت مرا یاد خواهی کرد. آیا بیاد تونی خواهی بود ؟

بعد تونی درحالیکه دستهایش‌را بادستبندبه‌کارآگاهان نشان میداد گفت: اینرا میگویند کار کاملا انجام شده !

رئیس کارآگاهان از او پرسید : ونسان کجاست ؟

تونی بااشاره سر اطاق پهلوئی را نشان داد.

دوباره هق‌هق‌گریه نوئل بلند شد و دراینحال‌میگفت:

من نمیخواهم شما را بزندان بیندازند ! میل ندارم. شما جانتان را بخاطر من بخطر انداختید. شما دوست من هستید ، تونی ... دوست من ...

تونی که در اثر رنج و غم این پسربچه بسختی تکان خورده بود بامهربانی هرچه تمامتر باو گفت :

البته که بله ، البته که بله. بابانوئل مقدس! گفتم‌دیگر گریه‌نکن. وبیا. تو برای من کارت‌پستال بزندان خواهی فرستاد . کافی است امضا کنی کاکلی. من متوجه‌خواهم‌شد.

***

در کلاس پنجم این جایزه‌ها به‌دانش آموز نوئل دوسن‌اگل داده شد.

جایزه افتخار . جایزه کمال واخلاق. جایزه اول دستور زبان . جایزه اول دیکته . جایزه اول انشاء فرانسه. جایزه اول ترجمه لاتین . جایزه اول انشاء لاتین. جایزه اول زبان انگلیسی . جایزه اول ریاضیات. جایزه اول‌تاریخ و جغرافیا . جایزه اول آواز.

آقای لودویك شخصا نتیجه امتحانات آخرسال را اعلام میکرد.

مثل همیشه نوئل همه را گرفته بود !

ولی این‌دفعه‌جشن‌پایان‌سال‌تحصیلی‌وضع‌بخصوصی‌داشت.

زیرا همه‌حالا به‌حادثه غم‌انگیزی که از کورکوربازی شروع شده بود اطلاع کافی داشتند . روزنامه‌ها و مجله‌ها جزء به‌جزء حادثه را باعکسهای قهرمانان‌آن شرح‌داده‌بودند. عکس نوئل ، دومینیك ، بابانزله‌ای ، ارنست‌لاژو ، عکسهای دونفر دزد و تونی. وهمچنین عکس اسپوتنیك۲ که بدون آنکه بدنبال نوئل بگردد ، در جستجوی اربابش به‌پیداشدن پسربچه کمك کرده بود !

درسالن مدرسه که بخوبی تزئین شده بود صدای کف‌زدن اولیاء بچه‌ها و مهمانان دیگر : شهردار محله ، رئیس پلیس‌قضائی ، کشیش محله ، که همه باعلاقه فراوان دراین جشن شرکت کرده بودند ، بلند بود. البته علاوه‌بر همه ، آقایان روزنامه‌نگاران و نمایندگان رادیو وتلویزیون و همچنین فیلمبرداران هم حضور داشتند. نور فلاشهای دوربین عکاس پشت‌سرهم چشمها را خیره میکرد.

موقعیکه نوئل آمد تا بسته خیلی بزرگ کتابهائی‌راکه به‌عنوان جایزه برای او در نظر گرفته بودند بگیرد ، در زیر لبخندهای حاضران شور و شوق فراوانی وجود داشت. ماری‌لین در ردیف اول بین آقای سن‌اگل و آقای کشیش نشسته بود. او بود که میبایستی کتابها را به‌نوئل بدهد. خود او شخصا به‌عنوان یك افتخار تقاضای انجام دادن این کار را کرده بود.

موقعیکه نوئل جلو میآمد ، دست چپ ماری‌لین بی‌اختیار دست راست شوهرش را فشرد و موقعیکه پسربچه به‌کنار او رسید بازهم بی‌اختیار و بشدت بگریه افتاد.

دراین لحظه چشمهای تمام مادرانی که در آنجا بودند پر از اشك شد.

چند دقیقه بعد آقای لودویك اعلام کرد:
جایزه رفاقت و دوستی بانظر کلیه دانش آموزان مدرسه به‌دانش‌آموز دومینیك دولاك داده شد !
دومینیك بی‌قیدترین دانش آموز مدرسه بود واین اولین‌باری بود که جایزه میگرفت !
همه میدانیم که او باچه فداکاریهای شجاعانه‌ای این جایزه را گرفته بود.
صدای کف‌زدن بیداد میکرد و همه نگاهشان را از «رئیس بزرگ» دومینیك به معاون وفادارش بابانزله‌ای متوجه ساختند . بابانزله‌ای ماموریت داشت جایزه را به دومینیك بدهد و دومینیك هم که در صف اول در میان آقا و خانم دولاك نشسته بود از بسکه خود را غرق افتخارمیدید نزدیك بود از خجالت بمیرد.
کسی‌که بیش‌از همه کف میزد سرباز دژبان امریکائی بود ، همان سرباز که دومینیك دستبندهایش را بلند کرده و حالا سربازهم کار او را بخشیده بود.
بعد جشن شروع شد...
بچه‌ها با لباسهای مخصوص ، رقصهای جالبی اجرا کردند. ولی چیزی را که بیشتر از همه ، مهمانها منتظر آن بودند آواز «کاکلی‌مهربان» بودکه‌زیرنظر معلم سرود آقای ونسان اجرا میشد. مخصوصا تك‌آوازی که بوسیله نوئل انجام میگرفت.
گیرنده رادیو تلویزیون فرانسه روی میز قرار گرفته و مراسم مستقیما پخش میشد.
و سرانجام نوئل آواز کاکلی را شروع کرد. همه پدرومادرها ، وهمه شخصیت‌ها چشمهایشان را بستند تا بهتر بتوانند از صدای زنگ‌دار پسربچه لذت ببرند.

کاکلی ، کاکلی مهربان ،
کاکلی ، پرهایت را خواهم کند !
پرهای سرت را هم خواهم کند ...

نوئل برای اینها که نمیخواند . ونه‌برای آقا وخانم سن‌اگل و نه‌برای دومینیك و بابانزله‌ای وارنست‌لاژو. ونه‌برای صدها هزار مردم که از شبکه رادیو تله‌ویزیون فرانسه بآن گوش میدادند: همه این مردمی که حالا اورا دوست میداشتند.
او بخاطر کسی آواز میخواند که برای اولین‌مرتبه در قلب کوچك او جائی بازکرده و حالا برای پاك شدن گناهانش در زندان فرسن بسرمی‌برد. (زندانی که مدت آن چندان طولانی نبود. زیرا آقای سن‌اگل برای کمك به‌تونی مداخله کرده بود و چیزی را که دستگاه عدالت خطا می‌دانست در برابر آنچه او کرده بود یعنی نجات جان نوئل بابخطر انداختن جان خودش ، وازآن گذشته تسلیم کردن خودش به‌پلیس بمیل و دلخواه خودش ، خیلی ناچیز بود.)
نوئل به‌تونی نوشته بود که در آن روز جلو بلندگو خواهد خواند و مطمئن بود که به‌تونی اجازه خواهند داد از رادیوی رئیس زندان یا رئیس نگهبانان آواز «کاکلی مهربان» را بشنود.

***

البته مقررات اجازه نمیداد که ماموران زندان از احساسات پیروی کنند !
کسی تونی را دعوت نکرد که در اطاق رئیس زندان برود و ضمن کشیدن سیگار و صرف‌نوشیدنی به‌رادیوگوش کند. او همچنان در زندان انفرادیش ماند. زندانی‌که دریچه خیلی کوچکی با میله‌های آهنی محکم داشت و او میتوانست از راه آن دریچه ، گوشه آسمانی را که در آن موقع، امواج آواز کاکلی، ازصدای «بابانوئل» او ، در آن طنین پیچیده بود ببیند :

پرهای پاهایت را خواهم کند،
و چشمها ،
و چشمها ،
و منقار ،
و منقار ...

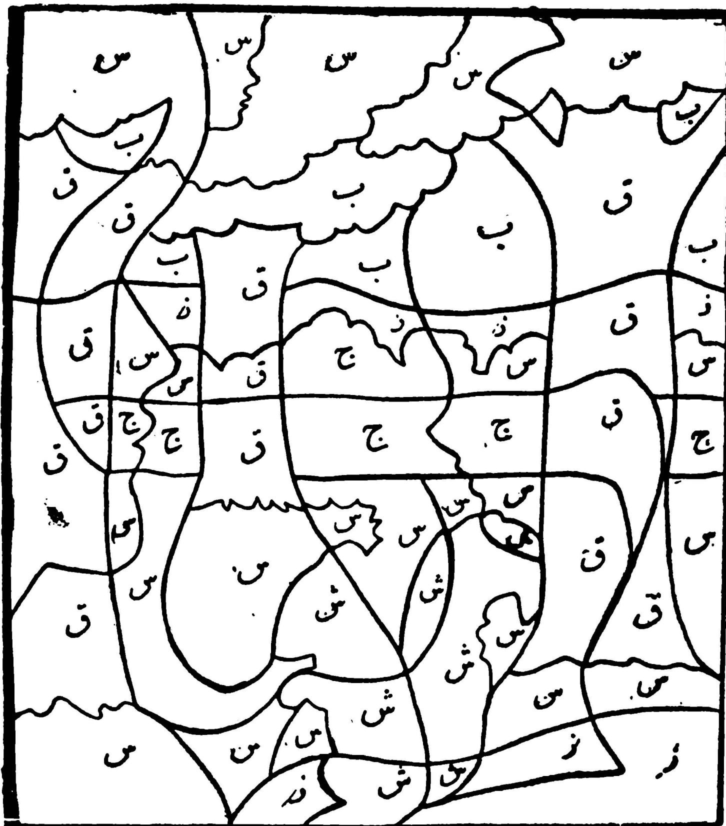
بااینحال آرزوی نوئل برآورده شد ...
باگذشت رئیس نگهبانها ، این یکی شخصا یك رادیو ترانزیستوری به‌زندان تونی برد و آنرا روی چارپایه‌ای گذاشت و هردونفری به‌آواز گوش‌فرادادند .

پرهای دمت را خواهم کند،
و پاها ،
و پاها ،
و منقار ،
و منقار ،
و چشمها ،
و چشمها ،
و سر ،
و سر !
کاکلی ، کاکلی مهربان ،
کاکلی ، پرهایت را خواهم کند !...

زندانی و زندانبان لبخندزنان یکدیگررانگاه میکردند.
و تونی درحالیکه به‌آواز گوش میداد برای صدمین مرتبه کارت‌پستالی را که نوئل برایش فرستاده بودتماشا میکرد.
کارت‌پستال خیلی ساده ولی بسیار زیبا بود، انسان‌را بیاد دسته‌گلی میانداخت.
کارت‌پستال منظره مزرعه گندمی را نشان میدادکه درآن خوشه‌های افشان طلائی گندم و گل‌های میناوشقایق بچشم میخورد و بالای این مزرعه ، یکدسته قشنگ پرنده، از همه رنگ، در پرواز بودند و، دراینحال در آسمان آبی و سرخ‌رنگ، رنگین‌کمانی درست کرده بودند : قوس‌وقزحی که هلال گلی را دریك جشن بهشتی درنظر انسان مجسم میکرد ! و همانطوریکه قرار گذاشته بودند زیرکارت‌پستال امضاء شده بود :
«کاکلی ...!»

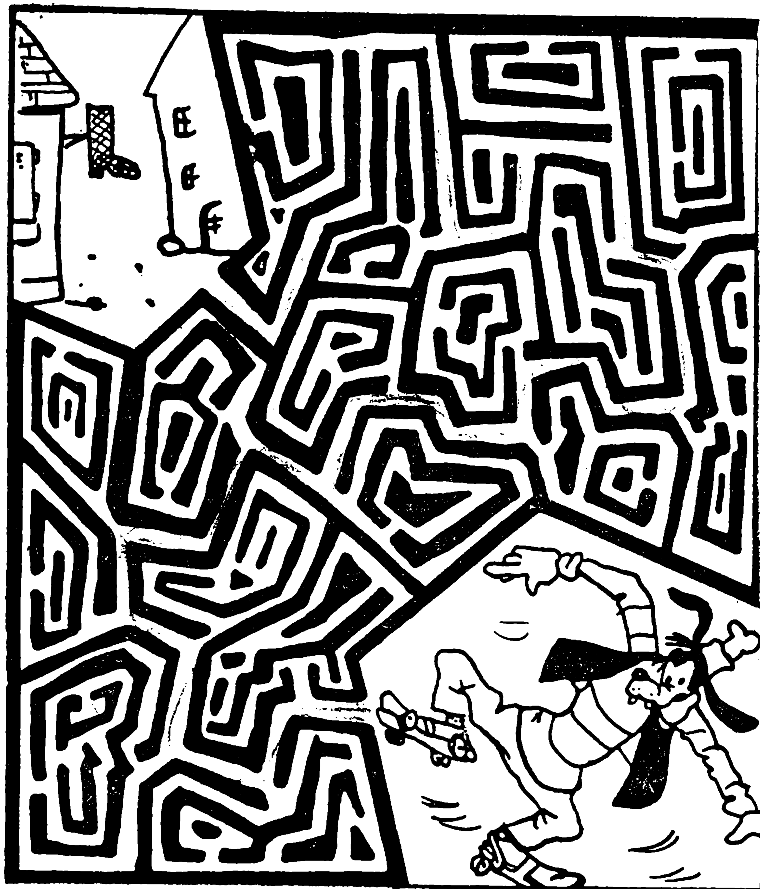
پایان



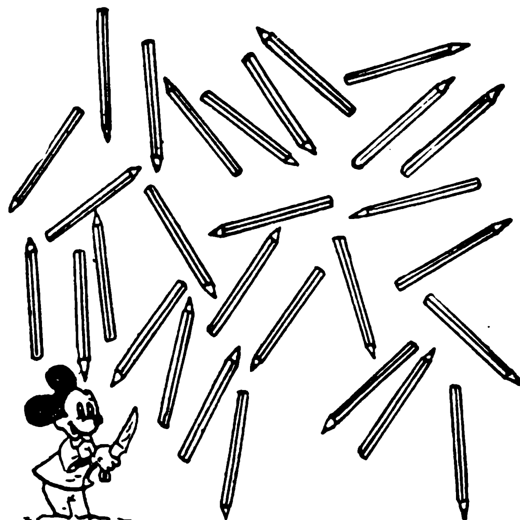


اگر این صفحه‌را مطابق دستور رنگ‌آمیزی کنید بجای این خطهای درهم یك منظره زیبا خواهید داشت . بنابراین :)س) را سبز . (ق) را قهوه‌ای . (ب) را آبی . (ز) را زرد . (ج) را نارنجی و(ش)را بنفش رنگ کنید .

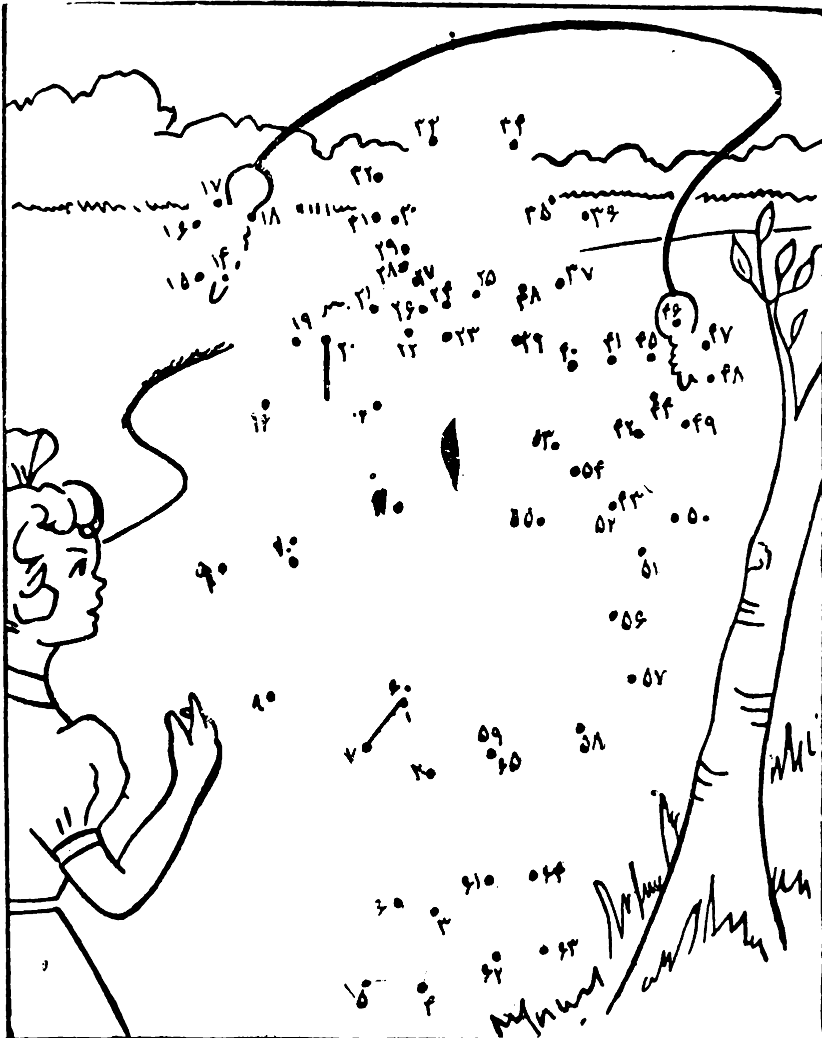




چهار خط مستقیم
بطوری رسم کنید که
از همه این مدادها
بگذرد



وقتی آدم اسکتینگ رینگ بپا میکند دیگـــر جلوگیر خودش نیست رینگو هــم بهمین بلا دچار شده ، شما راهی پیدا کنید و رینگو را بخانه‌اش برسانید .



شهین و مهری دو خواهر مهربان یك روز تعطیل بـه گردش رفته بودند در اینجا مهری مشغول بازی است اگر شما بخواهید بـدانید چه بازی میکند شماره ها را بترتیب از ۱ تا ٦٥ بهم وصل کنید .

بقیه از شماره پیش

اما لودون آرام نمی‌شد.



لودون درحالیکه شمشیری در دست داشت، بطرف شکارهایش پیش می‌آمد ...



دو زن که می‌دیدند بهیچ وسیله نمیتوانند به‌دوستانشان کمك کنند ، سخت دراضطراب بودند ....



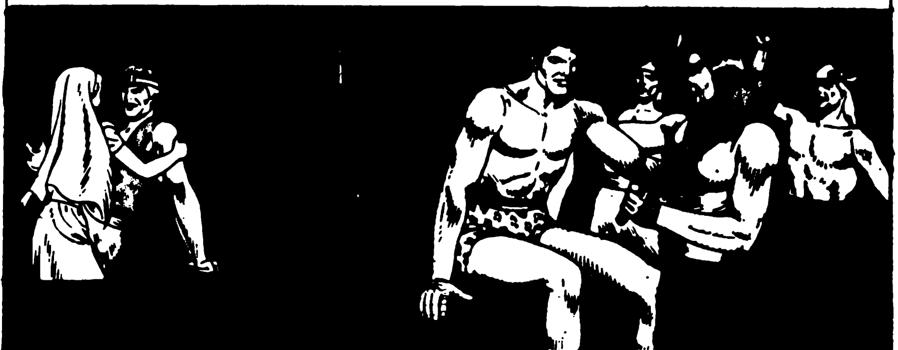
ناگهان یك گرز مثل تیر صفیرکشان از فضای معبد گذشت و درست خورد بمیان صورت لودون بدبخت.



یکدسته دونفری مسلح به‌گرزهای سنگین وارد اطاق شدند، اوما و یارانش بموقع رسیده بودند ....



نگهبانان از میدان در رفتند تارماگن‌هارودن را بفرمانروائی خود شناختند و قسم خوردند که از او اطاعت کنند ....
اوما باخوشحالی بطرف تارزان رفت.



رودن ، تو زنده هستی ، این بهترین روز زندگی من است .



و بدرخواست تارزان ، اومـا و رودن ، دو رئیس قبیله‌ای که باهم دشمن بودند ، درمیان شادی وسرور عمومی باهم‌آشتی‌کردند.



